

تا بہ مشغولی آن بیوقوفی سے بیبود	بولے	تا بہ مشغولی آن بیوقوفی سے بیبود
تا باین تقریب پیش آیم دعای او کتم	ولے	تا باین تقریب پیش آیم دعای او کتم
تا بتقریب سخن چشم برویش فگتم	ولے	تا بتقریب سخن چشم برویش فگتم
ز شوق میزوم برسینہ اندوہناک خود	ولے	ز شوق میزوم برسینہ اندوہناک خود
ماندور سینہ چو گل تاخون خون آلودم	ولے	ماندور سینہ چو گل تاخون خون آلودم
تاہر کہ بسینہ اورا در چشم او در آیم	ولے	تاہر کہ بسینہ اورا در چشم او در آیم

فکر باقیانائینی صاحب طبع سلیم و نفع آب تسخیم بود در موسیقی قانون عمارت بنیوانخت
 در عمدہ جہانگیری داروہنر شدہ شہر بارس را اقامت گاہ ساخت بدجلوس صاحب قران
 شامانی شاہجہان خود را بعقبہ خلافت رسانید و سور و عنایات خسروانی گردید شیخ عبدالحمید
 لاہوری مؤلف شاہجہان نامہ در سوانح سنہ ست و اربعین والکن می طراز و باقیانائینی
 کہ در شعر طبیعت روان و تصانیف فارسی او از آمیزش نعمات ہندوستانی تاثیر
 فزاوان دارد قصیدہ در مدح شاہنشاہ جوگتہ گفت بمسبح جلال سانید و فرمان
 خاقان ہنس پرور اورا بزر بنجیدہ بسبلغ ہنسگ اورا کہ پنجہزار روپیہ بود
 باو دادند در آخر عمر اہرام بیت اللہ برست و بعد از این سعادت بایران و
 یار برگشت و ہونجا تہ اایام زندگانی با انجام رسانید او نقش سخن سے بند و

فکر باقیانائینی

کے توان در گل مصنیع رخ یزدان وید		معنی از لفظ توان یافت لی توان دید
چون غنچہ بستہ ام دہن از گشت گوی تو	ولے	لیکن چو گل شگفتہ ام از رنگ و بوی تو
ہمدرا نسبت خاصی است ہنر لگہ دست	ولے	ہیچکس نیست کہ خود را ز سکہ کم دانند

میرزا بدیع خلعت میرزا ظاہر نصیر آبادی صاحب تذکرہ مشہور ترتیب یافتہ والد
 خود است و حضور والدہ شدہ ہم رسانیدہ و پدر ترجمہ پسر در تذکرہ خود ثبت نمودہ عاشق
 سخن بود و لمحہ خود را از خدمت خرابان معافی نمیداشت و مشق تاریخ گوئی را بجائی
 رسانیدہ کہ محاسب اندیشہ و احصاء تعریف آن قاصر است والد داغستانی مینویسد
 در تمام عمارت چہل ستون در تہا و ہنرمندان کہ سبک سلطان حسین میرزای صفوی تعمیر یافتہ

میرزا بدیع

قصیده در مدح آن پادشاه و توصیف آن عمارت گفته بود از صد بیت تجاوز میسرخ اول تاریخ
 شرح عمارت و مصراع ثانی تاریخ اتمام که یک سال بعد از شروع بود و در هر بیت مناسبت
 مصراع اول با ابتدا بنا و مناسبت مصراع ثانی با اتمام مرعی داشته پادشاه بعد از
 اتمام صلح و افرودخت لائق و بخشیدن اقطاع از خالصه پادشاهی نصیر آبا و منصب
 جلیل القدر ملک ششرا می با مر سوم همه رساله از خزانه عامره آن نکته و آن مکرمت فرمود و در
 اتمام مدرسه سلطانی که ساخته معمار بهمت آن خاقان است نیز تاریخ خوب گفته در
 کتابه که با سهام نگاشته اند خصوصاً تاریخ اتمام دروازه آن قطره در نهایت بلاغت به سلک
 بترتیب کشیده ماده تاریخ این است

نگاشت ملک بروج از برای تاریخش

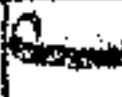
خاقان مغفور اور اجفور طلب فرموده امر بخواندن تاریخ نمود و تحسین بلیغ فرموده از خزانه
 مبلغی انعام نموده مقرر شد که تاریخ را بسجاشیه آن دروازه بطلا نقش نمایند
 استی کلامه مخصوصاً مؤلف گوید ازین تاریخ هزار و سیصد و بیست و یک بر می آید شاه
 در بیت سابق تمیبه باشد و الا صدور همچنین خطا فاش از ملک اشعرا پاشی تحت
 ایران گنجایش ندارد و بالفرض اگر او خطا میکرد ناقدان آن عصر که دست از مواجسته
 بر میداشتند و کی میگذاشتند که تاریخ تا درست کتاب عمارت سلطانی شود و اینکه پرده غفلت
 بر ابصار بر همگان فرو رفته شد مقول عقلاً نمیشود اینقدر بهمت که تاریخ تمیبه قابل کتاب
 عمارت سلطانی نمیتواند شد و احتمالی دارد که ماده تاریخ سخوی دیگر و قصور از حافظه و حال
 باشد و الله اعلم میرزا بروج از بقا دسالگی گذشته در عشره ثالثه بعد از وفات پناه
 عالم عقبی گرفت او سخن بکرسی مینشانند

دارم ولی که دارو هر ذره اش هوایی	چون خرقه گدایان هر باره ز جانی
گشته زهر تافل تا ابد بی نشاء نیست	چون گل تریاک تلخی در کفن داریم ما
در مکتب آفرینش آتش و علی است	عالم همه بندد اند و آزا و علی است
آمد نمک و عسلی موافق به عهد	یستی نمک سفره ایجاد علی است

این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران موجود است
 شماره ثبت آن
 ۱۳۰۰۰۰۰۰۰۰
 شماره قفسه آن
 ۱۳۰۰۰۰۰۰۰۰

پس چنانچه امیرزا ابوتراب میرزا امیرالامرا ذوالفقارخان خلف شاه خان زیر علم خلد مکان بسر میرزا
 روزی امیرالامرا در وقت قهوه خوردن این مصراع گفت مصراع عرق دماغ لاله قهوه ماست
 میرزا بهر رساند مصراع نور چشم بیاله قهوه ماست * امیرالامرا نیز از رویه صلوات نام کرد
 بیدل میرزا عبدالقادر عظیم آبادی پیر میکرده سخته انی و افلاطون خم نشین یونان معانی است
 که قدرت که بجز تراشی او تواند رسید و کراطاعت که گمان بازومی او تواند کشید چنانچه خود

چرخ دعوی می جنبانند

دعوی در گذر از دعوی طرز بیدل  سخن مشکل که به کیفیت اعجاز رسد

و مولف گوید  رساند پایه معنی با سمان نسیم به بلند طبع ششما سد کلام بیدل اعجاز
 نشاء فقر جزو دماغش و فروغ روشن دلی نور چراغش اصلش از گروه آریاس بر بلده
 عظیم آباد پیشه از شبستان عدم به صبح کده هستی رسید و در بلاد هندوستان نشو و نما
 یافت و در بنگاله بیشتر بسر میرزا آغاز شباب نوکری شاهزاده محمد اعظم خلف حمله مکان
 روزگار میگذازید و منصبی سرزازی داشت یکی از آشنایان تهرینه سخن سخن میرزا اسامع
 شاهزاده رسانید شاهزاده فرمود قصیده در صبح با پر داز و تا در خور استعداد قدر دانی عمل
 آید چون حرف شاهزاده به میرزا رسید سرانکار باز در هر چند یاران الحاح کردند که نظمی در
 مدح شاهزاده باید گفت در جبه پذیرائی نیافت همان ساعت علاقه نوکری قطع کرد
 بهار الحلاقه شاه جهان آبا و آمد و بقیه عمر را در بن بلده طیبه بپایان رسانید و کرمیرزا درین
 جریده بنابر هم مشرب مولف است یعنی ترک مداحی و در وصله عطای همت امر است
 در وصله همت فقرا و ششمان بنیهایم عظمت اللہ بنجر بگرامی چه خوب میفرماید 
 بی نیازی همتی دارد که بیان واقف اند به ما هم از دست رود چیز با بخشیده ایم
 و چون میرزا فوراً از در انقیاد کشید حق تعالی امر را عصر را بر آستان او فرستاد از او آخر
 عهد خلد مکان تا اوائل جلوس فرودس را نگاه محمد شاه ارکان سلطنت بخدمت او میرسیدند
 و مراتب نیاز بقدم میرزا میداد چون نواب آصفیاه در سال ۱۱۳۳ هجری قمری و ثلاثین و مائه و اربع
 بر کشور و کربس شاه شد نامه طلب میرزا نوشت پس در جواب این بیت بسلام آورد 

دنيا اگر در بند نه قيرم ز جاي خویش **است** من بسته ام ضای قناعت پای خویش
 میرزا سوم صدر نه تکت و تلمیث **است** و الهت به عالم قدس خرا مید و در سخن **است** خود واقع شاعر جهان بار
 به خون گریه مولف گوید **است** سر و سر کرده ار با ب سخن **است** از غم آباد جهان خورم رفت
 گفت تاریخ و فاشش آزاده به میرزا بیدل از عالم رفت **است** میر عبد الولی عزالت سورستی
 که ترجمه او در سر و آزاد مسطور است نقل کرد که روز عرس میرزا به سر قیوش **است** فتم شاعر جهان آباد
 همه جمع بودند و کلیات میرزا را موافق قبول بر آورده در مجلس گذار شدند من باین نیت که
 آیا میرزا را از آمدن من خبری هست کلیات میرزا را گشودم سر **است** این مطلع بر آمد
 چه مقدار خون در عسدم خورده باشم **است** که بر فاکم آست و من مرده باشم
 همه یاران دیدند و کرامت میرزا را مشاهده کردند میرزا در زبان فارسی چه چیزهای غریب
 اختراع نموده که اهل محاوره قبول ندارند بلی قرآن که کلام خالق **است** است سر رشته
 موافقت زبان در دست دارد اگر اختراعی خلاف زبان میداشت فصاحت عرب قبول
 نمیکردند غیر فارسی که تقلید زبان فارسی کنده بی موافقت اصل چه گوید مقبول اهل محاوره
 تواند شد مثلاً میرزا محسنی در مرثیه فرزند خود دارد در اینجا گوید
 هر که دو قدم خردم میکاشت **است** از آنکشم عصب بکف داشت
 فرام کاشتن عجب چیزی است اما فان آرزو در هیچ الفانس میگوید که چون میرزا از
 راه قدرت تصرفات نمایان در فارسی نموده مردم ولایت و کاسه لبان اینها که از اهل
 بهند اند در کلام این بزرگوار سخنها دارند و فقیر در محبت تصرف صاحب قدرتان بهند هیچ
 سخن ندارد بلکه قابل است چنانچه در ساله داد سخن بپراهن ثابت نموده هر چند خود تصرف
 نمیکند احتیاطاً از تنی کلامه میرزا اشعار موافق قواعد فصاحت نیز بسیار دارد اگر صاحب
 استعدادی از کلیات او آن اشعار را جدا کند نسخه اعجاز و دست بهم میداد سخن
 هیچ متفنین است غزل و شنوی و رباعی و قصیده و همچنین شرطه ز خاص میطر از دو اکثر
 بزبان تصوف حرف میزند حقا که سخن او طرفه و مانعی دارد و کلیاتش نظماً و نثرآب این بود و صد
 هزار بیت است دیوان غزل میرزا منقول از کلیاتی که بر هزار او میباشند نسخه **است** صحیح

لا یتبلع فقیر و آید در بعضی زمین با و غزل قضا خدا موزون میکند و در بجز قلیل استعمال
غز را بقدرت میگوید مخصوص بحر کامل درین بحر میگوید

من سنگدل چه اندر برم ز حضور ذکر دوام او **سه** چون گین نشد که فرورم بخود از خجالت نام او
در داغ دیده کشتوشن نه سر قسانه شنودنی **سه** همه را بر بوده غنودنی بکنار رحمت عام او

و در بحر مده از گ که آنرا کفیل و صوت انفاقوس نیز نامند میگوید و بنا بر شانزده رکن میگذارد

چه بود سر و کار غلط استقوان **سه** ز غرور و لائل تجیری همه تیر خطابه نشان زدند
اگر م به فلک ظلمه ز زمین گرم برین ننگند ز فلک **سه** به قبول طاعت حکم خضامتوان غدر بهانه زدند

دور بحیر و طوسی گوید **سه**

منعلم بر که برم حاجت خویش از بر تو **سه** ای قدمت بر سر من چون سر من بر در تو

دور بحیر خفیف مشن که تقطیعتش فسلاتن **سه** مفاعلهن فمالاتن مفاعلهن دو بار است میگوید

بما شای این چنین در شرکان خراز کن **سه** ز خشتان عاقبت قدحی گیر و تا ز کن
با و ای ستمگره پسندون شبی **سه** شکر پرا توام ده شکله را که از کن

داصل درین بحر غزل رود کی باشد که مطلعش این است

که کند پاری مرا به غم عشق آن مستم **سه** که تواند زد و دوزین دل غمخواره زنگ نم

این جواهر آبدار از مغزین دیوانش آفتاب زده خائل گلوئی تسلیم میشود

عبرتی گو تا لب از خجالتان بهم دو ز و مرا **سه** خستده با بسیار کردم گریه آموزد مرا

که شد شمع فانوس خیال از چشم پوشیدن **وله** فنا شکل که از عاشق برود ذوق تا شاردا

چون اشک چشم حیران لشکر قدم بدمان **وله** تا آبرود ریزد از حسان کم برون آ

رنگها گل کرده ایم اما در آغوش عدم **وله** بیخسته طاؤس زیر بال عنقا نیم ما

یا کت باست در آغوش مینا خانه حیرت **وله** مژده بر هم مزن تا نشکنی زنگ تا شاردا

رتن ما بیخ نتوان در وقت جز آزادی **وله** اگر همه سوزن دهد چون سرو از اعضاسی ما

ون غبار شیشه ساعت تشلی و شمشیر **وله** از مزاج خاک ما هم برده اند آرام ما

ریق در بانی یک جان تیرنگ میخوابد **وله** بحسن محض نتوان پیش برون نامینیمان

خبیث آداب فاکر یک طلبش خصیت در ده
 نیست از راه تو چون خاشاک بر دوار در راه
 بر سینه شقی خود ناز و دعای عالم داریم
 صاحب تسلیم راه کس تو واضح میگفت
 چه بیایا ما نیم وقت است گوشه چون گریه
 بروی شادوی ماهی گر چشم کبشاسکے
 نظر بر بگردان از راستان پیش است گرد و نرا
 پرواز و هم بیدل زمین بیشتر چه باشد
 یک قلم نقشه و ارشگی آینه ایم
 مرده ام اما از آسائش همان بی بهره ام
 نفس در جست و جو خاصیت مد نظر دارد
 در زیر چرخ یک شتره راحت طمع مدار
 آنرا که نفس مایه جمعیت روزی است
 امان خواه از گزته خلق در گرم احتملا طیما
 صورت بیستی برستی ندارد امتحان
 اینم توان بود ز بهواری طسالم
 مارا به غم عشق ز همان عشق علاج است
 مدائیم از اثر کوشش کدام دل است
 غبار آینه گشتی غبار دل پسند
 در حق انصاف انبیا زمان
 کسی چه شکر کند دولت تنها با
 خاک گردیدم و از لعن خسان دارستم
 آرزو مند ترا سیر گلستان آفت است

چون پرتلا کسین در پرواز گیرم دام را
 شعله بار دبی کشت تا پاک بر دوار در راه
 سایه دار و شتره است بر سینه کماله ما
 گر کنی یک سجده پیدا میشو و عمر ایست
 که دستی گر کنم پیدا نمی یابم گریبان را
 دو عالم از ره نظاره بر خیزد چو شرکان را
 که خاتم بیشتر در دل نشانه نقش اثر و نرا
 پرواست گردش سر را با سمانها
 هیچ نقشی نبود ساوگی از دفتر ما
 با کت خاکم هنوز آن طغیان کار را
 که غیر از چشم بستن نیست منزل کار و نشا
 آفت شناس سایه سقبت خمیده را
 چون مار نسیباید همه پا کرد شکم را
 که عترت بیشتر در فصل تابستان شود پیدا
 عکس گل نظاره کن اما بهو آینه را
 در راستی افزونی زخم است ستان را
 مستجاب بود پیغمبر تا سور کتان را
 که بیکشند با بوسس یار گیسو را
 کون بر شستی روح جمع ز شستی خود را
 واد تخمین میدود دشنام ما
 بسالهی که تویی ناله می کشد مارا
 آینه ات پاشتم از خود دهن به گردا
 نکست گل تیغ باشد صاحب ناسور را

گرم رسد ز گرد و کورت دامن آرد او را	وله	بیت سخن رنگ را با بری گل آینه سخن
مشاء باشد نمک در هر طبیعت باوه را	وله	آب در هر سرزمین دارد جدا قاصد
که گوئی نپسند میاست در هرین شب	وله	زبوش با بتا بلاین دشت در کیفیتش دارد
خانه از آفتادن دیوار میگردد و خراب	وله	عالم امن است حیرانی شزه بر هم مزن
دماغ عالم پا در کاب را در یاب	وله	شرار کاغذ و پرواز از جای میاست
و گریه ماهی ساحل بود پلنگ در آب	وله	همه غضنفر و قسیم تا بجای خودیم
رحم است بر مزاج و عالمی مستجاب	وله	این است گر سماجت از باب احتیاج
اگر نگین شود آفاق جای نام تو نیست	وله	توئی که خارج دل هیچ جا مقام تو نیست
آینه وردی ز شست کاغذ روز جز است	وله	گره از ازل صدق دامن پاکان گیر

مؤلف گوید در مصرع ثانی این بیت بنیسه مدعا با سلوب بدیعی واقع شده مصرع اول چنین دلی است **مصرع** خوردن ناقابلان بر دل دشمن خطاست

شست جهت دیدار و ما را از گریان چاره نیست	وله	کار ما اسی و اسی ما عشق نمیور آقا ده است
پیرس در غم مستقبل چه حال گذشت	وله	بفکر نسیم موبوم فتد نیز نماند
جام گل تسلیم یاران ساغر مال است	وله	زین چنین با درو پمانی قناعت کرده ایم
که آب گشتن بجز تقدیر ز شرم میاست	وله	سن از مردت طبع کریم دانستم
نگلی است درین نسوه که اینها اثر است	وله	دل شنیفته دیر و حرم شده چه توان کرد
تمثال ضعیفان نفس باز پسین است	وله	ای آینه از ما مطلب عرض بکر
فروغ گوهر بنیش چو شمع جانگاہ است	وله	ز غصه چاره ندارد ولی که آگاه است
هر دانه که از خاک برون جیت مثال است	وله	جدی که ز کلفت که ده جسم بر آسئ
چون سنگ اگر شیشه بر آئی چه کمال است	وله	بگداز برنگی که پیری داغ تو گردد
هر چه دارد خانه آئینه بیرون در است	وله	راز ما صافی دلال پوشیده توان یافتن
گر جلوه تنسافل کند آئینه گدائیت	وله	مارا گرم عمام تو محتاج غنا کرد
چون چار پارچه وید ز دست ما دست	وله	از دستگیری غیر در خاک فتن اولی است

بی طپیدن در جهان بر گهر مانگ است	ول	مفت آن قطره کزین کج بر تسلی نخرید
چشم زخمی مر ساد آبله هم جام جم است	ول	شوکت شاه هم از فیض جویان ر قدم است
سرموی اگر از خویش بر آبی علم است	ول	آنقدر نیست درین غرضه نمایان گشتن
ورنه در ملک نفس صافی آئینه کم است	ول	مرگ شاید دل از اسباب هوس پردازد
رنگ میگردد بگردشع ما پروانه نیست	ول	محرّم حسن ازل نظاره بیگانه نیست
چون تیغ ز سرور گذرد عالم آب است	ول	در سایه ابر و نگت مست و خراب است
تا پریشان بود دل بوی زلف یار داشت	ول	عقد محرومی کس فکر جمعیت مباد
شور بیگانه محتاج دماغ افشار است	ول	خواه تا چند بپندد و به تغافل در گوش
باز سیمای شوق جنبش دامان کیست	ول	آتش دل شد بلند از کف خاک ترم
مشقی نیاز جلوه که این صفت ساده است	ول	دل عمر با است آینه ترتیب اوده است
قاصد ما بعد ویرانی هوای بام داشت	ول	همیشه کردیم تا بر باد رفت اجزای ما
دقتر برگ گل از دست بهار افتاده است	ول	نیست نقش پایگلزار خرامت جلوه گر
ای بنخبر و گز بچه رنگت رسیدن است	ول	فرصت بهار تست چراغون نمی شوک
یک برگ کاه شعله و امانده را عصاست	ول	شوق فسرده از رنگی تازه میشود
عمر نیست نقد دست نیارم گل عاست	ول	باشد که نگت بمشام اثر رسد
ترنجبینی اگر هست بر سر خار است	ول	بخوان لذت دنیا گزند بسیار است
هر قدر خون بود در دل چهره مارنگ است	ول	عشق بر هم داند تلافیها که چون مینای می
نیست جرم ما و تو همچون هستی رنگ است	ول	اینهمه دام خیالاتی که بر هم چیده ایم
سهموم عاقله را بخت تیره تریاک است	ول	توان به یکی ایمن شد از مضرت دهر
خاک اگر از زبر چرخ است فردا زیر پا است	ول	اوج دولت مقلد طبع از ادور و در پیش نیست
از طپیدن عالمی بسمل شد و قاتل ند است	ول	زندگی در پیچ و تاب سعی بیامردن است
دست قدرت چون تهن شد با گریبان شون است	ول	هیچ سودای تیر از زحمت اخلاص نیست
آبرو چون چون پیدا کرد تیغ قاتلی است	ول	بیدل از انهاره طلب خون استغنا مرید

بیدار ز رویشان نمی باید اعانت خواستن	وله	سویانی چاره فرمای شکست همیشه نیست
پاس آداب محبت بپوش ناید راست	وله	شع بر تشنه و ز تار چه با سوخته است
دلیل بوش بپوش است الفت دنیا	وله	عجزا اگر خوش است آمد ز علت محرابی است
در تینش در میان آمد دل با داغ شد	وله	تشنگان از باد آب آتش فروز آرزوست
بانع اسکان یک گل آغوش فضا پیدا کرده	وله	زنگها و ریگدگر از تنگی این جا شکست
بایتیسه چرا چهره شود محفل برومند	وله	با خم شده قامت کمن این تازو جوان بخت
صدای شکوه زرد شد لان سکه آید	وله	در آب چشمه آئینه نیست شیون موج
تخلیم ز صبرت پیرینی که ز چشم تر نشد قسح	وله	ستم است داغ خار شب بدم سحر کشد قسح
استه ادم بر برد از چشم با ذوق نگاه	وله	کنگیا کرد آخر منند این بادام تلخ
تخلیم به خیال است مودب بر آید	وله	آن نیست کجی که تو م عتدب بر آید
از نامه ام آن شوخ مگر شده باشد	وله	مژنا است بجز قهر آتش شده باشد
قبول ناز نینان تحفه شوخی نمی خواهد	وله	اتمی چون ثنا خوانی که دارم نیرنگ افتد
غیر دل گوشه امنی که توان بایت کجا است	وله	بچه امید نفس رخت سفیدی بندد
حیات جادوان خواهی گذار عشق حاصل کن	وله	کز دل در خون شدن خاصیت آب پناه دارد
نفس را ترک بپوش روح مقدس میکند	وله	شعله کز دود فارغ گشت محض نور شد
منفعل میشد ز دنیا بپوش اگر بیداشت خلق	وله	صبر و حنظل در مذاق گاؤ خربوز سینه بود
نسیم شروه وصل کمی دهد امروز	وله	چون چینه تنگی از آغوش من ز می دارد
ای مائل تسبیح و تان چه دولت است	وله	دم نیست فطرت که قفای سرین بود
دل بغفلت ز که در دفع تیز خوب زشت	وله	خانه آئینه را از نگار در بانی کند
بعبرت از من بی بال و پر سلام رسان	وله	که مردم و نرسیدم بخاطر صیاد
ز باد دستی آن زلف تا به اربابا بم	وله	که نعل دل اگر افتد بکفت نگاه ندارد
چو مردم از شره غافل مشو که بچکس اینجا	وله	بنفسر سایه دیوار خود پنا و ندارد
گردون حریت داغ محبت نمی شود	وله	این نیمه در فضایی دل تنگ بیشترند

در کمال

کیسه خود بر هم ازین قوم ولی پروا از او	وله	بخیلان نه زمین طبع که انصاف است
دستی مگر گردن خود چون سبب و کشتند	وله	ردوش غیر تکیه زردی کشان خطاست
مردان دمی که چون سپر از پشت رو کنند	وله	حشر و سیاهی داغ خجالت است
نچه انسو سسم از سودن تگارم کرده اند	وله	بوزنگ عبرتی صرف بهارم کرده اند
سایه پاری دارد اما هر کس آسان میکشد	وله	ضیفان آفتد بلزحت یاران نمیم
ورقانه که نیست کس آواز می دهند	وله	ین غافلان که آینه پروا زمیدهند
بر فلک نیز همان در تیر پامی بیستند	وله	هر که انجام غرور من دما می بیستند
گر شوی اینقدر آگ که حش دمی بیند	وله	لنی جرات کاری که نباید کردون
آب در کسوت آینه چپامی بیستند	وله	بای رحم است گر آزاده مقید گردد
کان گلستان حیا جانب مای بیستند	وله	به که مایز چه شبنم همه تن آب شویم
طلعت خویش درین آینه مای بیستند	وله	نیست رنگین ز خانان پیت که بهار
روز اول رنگ این اقلیم ویران بختند	وله	از سر قیصر دل بگذر که ممانان عشق
که پیکر خم بانا که این مدارا کرد	وله	ازین بساط گذشتم ولی نه فهمیدم
ز قد خمیده شنیده ام که چو حلقه شد بد کرد	وله	بهزار کوچ و دیده ام به تسلی نرسیده ام
چو قامت حلقه گردد ساغر دور فنا باشد	قوله	نذار و بزم پیری نشاء از زندگی بیدل
ببا و آینه پیش تو نام دل گیر و	قوله	ز شرم بیدلی خویش آب میگردم
عالمی را بخطائی من تنها بخشند	قوله	گر مزاج کرم آن است که من میدانم
بگرد لب یار گر دین با شده	قوله	نسی رارسد تا زمستی که چون خط
فرصت چه قدر سجه شمار است به بیند	قوله	بر صفحه آتش زده عمده سنازند
انتقام از سعی بیجا میکشد	قوله	عمر باشد پای خواب آلود من
در دست گبند آئینه کافر نمی شود	قوله	دل صاف و از صحبت خلقت وبال نیست
آفتد کردی که تعمیر شکست پاکند	قوله	در بساط خاکدان و بهر توان یافتن
کز فتنه نشاء تو پیش از صحرای رنگ آ	قوله	به احسانهای بیجا خواهی ناز و نمیدانه

گر و حسرت اینقدر سامان بالیدن آشت	وله	تا جهان یک ناله ایم اما جهان کسار بود
روح عزت در کین انتظار عجز است	وله	از شکستن دست در گردن حامل میشود
گو بسوزد آه چون بر رخ لیلی نقاب	وله	شرم بیباله بخود چستد آنکه محمل میشود
کسستن سخت دشوار است ز نار محبت	وله	بر همین رشته داری از رگ سنگ صنم دارد
بعد مگر شکر توان قناعت بر گس بستن	وله	گرم شکل که از طبع گدا ابرام بر دارد
خامشی روشنگر آئینه دیدار بود	وله	با سواد سر مهر پوست آنچه از آواز ماند
سختن بنامک بیندازد تامل گوشش	وله	بر رشته که گهر میکشش دوسر دارد
پدوش اشک روانیم تا کجا برسیم	وله	چو چرخ محمل عشاق چشم تر دارد
هر معانته شد در اختلاط قمری و سرد	وله	که خاکساری و آزادی هم آغوش اند
ولد ارگشت ونگه باز پسین ماند	وله	در رفتن او آنچه زمانه همین ماند
داسنستی آسانی نمی آید به ست	وله	با ده خوتها بخورد تا شاه سپید میکند
خدمت دلمان کن اینجا کفر دین منظور نیست	وله	آئینه از هر که باشد مفت روشنگر بود
دل بقید جسم از خطابت بیگانه ماند	وله	گنج ما را خاک خور و از بسکه در ویرانه ماند
ساز بطق همت منصور میکشم	وله	بر دوش ما سر بیست ز گردن جدا بلند
بی بهره راز مایه امداد کس چه سود	وله	در یاد لیت کاسه واژون نمی شود
چو شمع منصب ارنگی مسلم آنکس	وله	که تیغ حادثه تا جش ز سر باید خندد
بوش غرور با چو شمع حال مقصد است و بس	وله	تارک کردنی به جاست سر بقدم نمیرسد
مریض عشق تدبیر شفا را مرگ میداند	وله	ز بیم سوختن جین است گز آتش در آب افتد
کلفت زواهی کینه دلمان تو اضع است	وله	از تیشه میتوان گره سنگ باز کرد
ز بعد مانده غزل فی قصیده میماند	وله	ز قاسم این دوسه اشک چکیده میماند
محتاج کریمان نشو و نهلس قانع	وله	سه چشمه آئینه ز بحر آب نگیرد
عشاق دیگر از که وفا آرزو کنند	وله	دل نیز رفت زفته بان بیوفای رسیده
میشود ظاهرا به پیری رشته طول امل	وله	چهره این موصفا می شیر روشن میکند

تا سودن دست تو هزار آبله دارد	ولی	بی یاس دل از هر چه ندارد گله دارد
بیشد ار که پاس تو بهین آبله دارد	ولی	نگذشته ز سر راه بجای نتوان برود
کاین طائفه را تخم اهل عالمه دارد	ولی	دور شکم اهل دول بین و در اهل زن
عرق کجاست اگر نوبت جیا بزد	ولی	چنین که حرف طبع کردی آبرو بیدل
دست فقر از آستین هم یکد و چین کوتا دیود	ولی	گردد امانی بنیشاندیم و فرستاد گذشت
در پامی من ز آبله آئینه بستد اند	ولی	غافل نیم ز صورت و اماندگان خاک
گراز انصاف پر سی محاسب هم دختر می دارد	ولی	رو اداری و چرا بر دخت در زنگ سوانی
سر بیکشد انجب الم پشت خری چند	ولی	از صومعه باز اگر ز غم ساهه سنگین
نثار قبر چو آغوشش یکد گز نبود	ولی	ز بسکه العنت مردم عذاب و حلا نیست
قلم هر گاه گردد مائل خسریر تر گردد	ولی	میاسی خجالت باش گر غم سخن داری
پرچم کسی چه شانه زند چون علم نماند	ولی	پوچ است قاست خم و آرایش اهل
تیریکه ازین شست خطاشد چه بجاشد	ولی	چشمش بظلم سوسی من انداخت نگاری
یک در سختی چو پستان زن نازاد و اند	ولی	مسکان را در مدار انرم رو نمیده
مادست اگر نهد اریم اد هم کس ندارد	ولی	از نارسانی آخر با هیچ صلح کردیم
بیدل سکین فقیر است الله الله میکند	ولی	دوستان از در دواع هم عبارتها بی است
جام میخوار هم درین میخانه یک طاوس وار	ولی	ما کنتم از هرین مورنگ مستی آشکار
در دل خار را آب لعل گرمی و شراب	ولی	صحت نیکان علاج کین ظالم میشود
چو آب آئینه داریم خاک و سنگینه	ولی	ز حال ما بتغافل گذشتن آسان نیست
ببخیر در سایه این کمنه دیواری هونز	ولی	بیم آفات جهان از خواب بیدارت نکرد
نقش دانه دیدی از نیرنگ صیادم پیرس	ولی	بچو طاوسم بچندین رنگ مجو بلوه
چتر شاهی گزنباشی سایه دیوار باش	ولی	بچیکس ادغ بی لغنی به پیشانی بساد
بچو آئینه اگر حلقه زنی بر در خویش	ولی	هر چه خواهی همه در خانه خود می یابی
شمار کاغذ ما کرده دست سلطان رقص	ولی	مکن نغافل اگر فرصتی نگاری هست

فراگستر است آینه را طویلی فیض	وله	عاجب لی زگرورد فقر سر تاب
سجده و زار را با خاک یکسان گرد شمع	وله	دل نه قدر آه فید و در پاس اشک اشک
که برش با است بقدر تنگی در دم تیغ	وله	فقر را شمارید کم از عالم تیغ
تا توانی عالمی وارد تکلف بر طرف	وله	سایه را از ریچکس اندیشه تعظیم نیست
چون گوی شمع باید بود خبدر بر طرف	وله	تا نفس باقیست ممکن نیست این بسیتن
آب بار یکی بذوق تشنگان از عمیق	وله	لعل یار از بهر شتاقان تبسم پرور است
نه بستر است کسی پاکبردنت چو تفنگ	وله	و بال دوش کسان بودن از یادور است
بروی آب محال است ایستادن سنگ	وله	نشی شود طرف نرم خود رشت مزاج
یشود افعی بجهنگ خار پشت آخر بلاک	وله	زلف راورد دور خط غیر از نشرون عیار نیست
شیشه نیست که قفل نرساند به ترنگ	وله	تغوه عیش مباحشید که در بزم چسان
رخصت نازی که گردد آن دستار گل	وله	یا چنین شوخی نشیند تا یکی بیکار گل
حیف باشد جز دل عاشق بدست یار گل	وله	تا گهر باشد حیا دریا کشد رنگ جاسب

مصرعه ثانی این بیت فقیر را خوش آمد مصرع اولی موافق طبعم چنین اولی است مصرعه
 به شوخ تا انصاف من میبند از گلزار گل *

جز دامن تو هر چه کشم دست بکشم	وله	نامی ز جسام بهت بدست بکشم
کم نیست حاجت اما طبع گران نداریم	وله	تا موس بی نیازی مهر لب سوال است
طاووس پرافشان چمن زار قائم	وله	چون کاغذ آتش زده همان بقایم
چند آنکه رود پاسی بگل سر بهوایم	وله	چون سخل علاج هوس مانوان کرد
همین در سایه برگ عنا آرام میگیرم	وله	بذوق پاسی بوست هیچ جا خوابم نمی آید
سنا گز بخلقه رسیده ام تو برون در نشانیم	وله	همه عمر هر زه دریده ام خجلم کنون که خمیده ام
سخل با دای زباغی انتظار آورده ام	وله	دیدم مشتاقی از بهر مویبار آورده ام
از خویش گذشتیم و بجای نرسیدیم	وله	سویم ستر ایا و پاسی نرسیدیم
چون سایه بیا بون صفای نرسیدیم	وله	تا بخت نبرویم بسر چشمه خورشید

که اگر سپهر شوم جز به خاک نشینم	ول	باشان تو عهد و عیار من این است
خاکی بخت در ناز و من گریه هم نکردم	ول	خود را پیش امکان من به تنم نکردم
هیست از دلی که با ما است آه از کسی که ما بود	ول	آئینه در نعل بود ما غافلان ندیدیم
نگین بی نقش میگردد اگر کس میرد نام	ول	باین طاقت نیدانم چه خواهد بود انجام
نگردد محفل جانان بود آئینه پیغام	ول	شکوه حیرت دیدار قاصد بر نمی تابد
نگر بیده چسبان گفت ز نجیب دم	ول	جنون من چونکه قابل تسلی نیست
در جرأت زوم منت کش تقصیر گردیدم	ول	ندیدم باز یاب آستان عفو طاعت را
ز سره گردیم اگر سر بگریبان کردیم	ول	فکر غیش است سر انجام و دو عالم بیدل
چو شبنم گریه جانی کام من هم چشم بردارم	ول	توانم حستن از دام فریبین چمن بیدل
فرض کردیم که مایه زجر اغشایان کردیم	ول	در بساطی که سر و برگ طرب سوختن است
من این بایسد ز آئینه بیشتر دارم	ول	وصال گر شم دید با کسی بجز آب است
کیست خند که چه خد هست کردم	ول	سفرت مزد مناسی بوده است
برنگ سایه آخر محو این دیوار میگردم	ول	تعلق از غبار چشم بیرون نمی خواهد
از یکدگر گشته فراموش شده ایم	ول	چون بجه بگردد زک با هم شسته ایم
خشکی لب نم پندید ترم	ول	احتیاجم در انظار نزد
اگر نزدیک و گردورم عیار آن سر کویم	ول	بهر جا رفته ام از فویش در راه تومی پویم
چون آبله سر در قدم راه بردانم	ول	هر چند درین مرحله بیتاب و توانم
در سایه مژگان تو گردند شمیمم	ول	تا خون من از خواب بصد شتر نخیزد
زمان انتظار هر چه باشد دیر میخوام	ول	حصول مطلب از ذوق تما میکند غافل
باین بایسد طفلی را که خواهم پیر میخوام	ول	برنگ من برون آید کسی تا قدر من داند
خوشتر تا شمع این محفل شوم	ول	کس میا و آفت نصیب امتیاز
این آئینه را از نفس آگاه نکردیم	ول	دل تیره شد آخر ز هوای که بسر داشت
عاقبت حرف نگه چون شمع سرتاباشدم	ول	هر بن سویم تماشا خانه دیدار بود

ول	بهر آنکه در شکر پیشانی چه سان ایم بدون	ول	شست خاکی داشتیم آشفتم و بخرام شدیم
ول	چون خم صبح ندارم لب شکایت خیس	ول	بهمان بپسندم خود میکند نمک سودم
ول	بیا ای آفتاب کشور امید شتاقان	ول	چو صبح طائر رنگی است برگرد تو گردانم
ول	بس است حلقه گوشم خم بود نیاز	ول	اگر کس پسرخ بر آیم همان بلال تو ام
ول	چشت نیگاری ز جبان منتهم کرد	ول	تمتای قبول از اثر صا و تو دارم
ول	بیدل تو بمن هیچ مدارانه نمودی	ول	عمر نیست که پاس دل ناشاد تو دارم
ول	امید تلخکامان وفا شیرینی دارو	ول	لب حسرت بجوی شیر تر کرده است فرادم
ول	شب که آینه آن آئینه رو گردیدم	ول	جلوه کرد که من زخم همه او گردیدم
ول	در بیابان طلب هر که دوچارم گردید	ول	بتمتای تو گرد سرد او گردیدم
ول	قلک شکل حریف منع پروازم تواند شد	ول	چو آواز جرس گیرم قفس سازد ز قولادم
ول	گرمی چند جدا از نظرت میگردم	ول	باز می آیم و بر گرد سهرت میگردم
ول	آفتاب کوردنگ طاقت ما احتیاج	ول	تا بنا طر سایه دست کرم آوردن ایام
ول	ایرودیکه بود عاریتی روسیسی است	ول	جمله رنگ است اگر آئینه بردارد غم
ول	آسوده ام درین شت از فیض نارسانی	ول	گردست کوشی کرد پاسکے در از کردم
ول	غم نیست ز اسباب غنا هیچ ندارم	ول	دست تپم غیسر و عاریت ندارم
ول	ای برهن پیخیز از کیش جردوی مباش	ول	بیش ازین ماهم بتی نامهربانی داشتیم
ول	راه سفر اگر چه ایروست تا بسین	ول	از ضعف چون بلال بیک ماه رفته ایم
ول	زین باغ تا تمکش نشو و نما شدم	ول	نون گشتم آنقدر که رنگ آشنا شدم
ول	در دو لیم شور و غم عالم غبار ماست	ول	اما زیارت لب خاموش کرده ایم
ول	چه ممکن است که شمال آفتاب نه بندد	ول	چو سایه آئینه را که من ز رنگت بر آورم
ول	بچکس یارب گرفتار کمال خود مباد	ول	چون گهر بر سر قناد از شش جهت غلطانم
ول	باز از جبان ز حسرت دیدار میرسم	ول	آئینه در لبش بدر بار میرسم
ول	دل ستم زده با تنگنای هم نشاست	ول	نثار رحمت بردن آنگینت از سنگم

بسیار و هر چند از زخنده او بام	وله	دو نیکو که کند بیسانی بکم
گر بصد چاه جنم سزگون غلظم خوش است	وله	در دل با یوس خود یارب تلغز نو پا من
چنین کشته حسرت کیستم من	وله	که چون آتش از سوختن ز چشم من
شکوه اسباب تا کی زندگانی هفت نیست	وله	تا سری داریم باید در دوسر بود آشتن
بوقت تشنه بی چینی و سفال خواه	وله	کفت کشود و بهم آروسان فرجم کن
سنبیل اسیر زلف ترا و ام و مشت است	وله	افعی گزیده میسرید از شکل ریمان
ز فیض اغنیا با تشنه کاینها قناعت کن	وله	ندارد چشمه خورشید غیر از چشم تر کردن
حیف است محرم دل گرد و فسانه مایل	وله	آئینه در مقابل آنکه نفس کشیدن
گر شد دل از نشاط و لب از فقه بی نصیب	وله	یارب ز چشم مانده شود کم گریستن
شبنم ز وصل گل چه نشاط آرزو کند	وله	ز نجاست بزنگاه هفت قدم گریستن
شیرازه مواقت آخر گسستی است	وله	باید دور روز چون شره با هم گریستن
خونین دلان بیدیه تر گفتگو کنند	وله	محتاج نیست شیشه بگویایی زبان
ز طعن تیره در روان چند انگه دارد	وله	نفس جنون زده می آید از تفنگ برون
کاملان در خاکساری قدر پیدا میکنند	وله	چون بخار رنگ زر گر خاک میگردد و فزون
باز چو صبح کرده ام تحفه بارگاه تو	وله	رنگ شکسته که نیست قابل کردگاه تو
ذره بیال آفتاب تا به سپهر می پرو	وله	کیست بخود نیک کند باز و ستگاه تو
رفتی و دل نشست بخون در قفای تو	وله	ای رفته از نظر چه خاواشت پای تو
خشم را آئینه پرداز تر حسم کرده	وله	در نقاب چین پیشانی تبسم کرده
بسته بیدل اگر بر خود زبان مدعی	وله	عقد بی را میتوانم گفت بی دم کرده
عیش و عزم آن به که بی تمیر اینکس بگذرو	وله	تا بهشت آمد با دوت در جهنم رفتی
چو جناب عالمی را موس کلاه دار است	وله	بد باغ چون مغز آن چه قدر بود آشتی
برنگ خامه تعدویر سالمان چه نیکم	وله	که هر مویم سری از عالم دیگر بر آورده
حسن مطلق را مقید تا کجا خواهی شناخت	وله	آه انسان یوسف که در چاهش تماشا کرده

ز جادو آید آن از حرف پریچ پیست میاکن	وله	نه کو دکی که بصوت دریل ز خانه بر آئی
آفت رنگ مناد مست بهم سوخته میاد	وله	خون عاشق نه گناه است پیشانی شو می
ای سیه کار اگر گریه نباشد عرقی	وله	آه ازان داغ که ابرائی و باران نه کنی
بزم که مدد کرده از غم عالم ایشار	وله	نامش بزبان گریه سری بازستانی
نباشد که حضور جلوه بالا بلند است	وله	بزرگ سایه در کیش ساعتی در پاششادی
بیک طرز تناقل هر دو عالم را محزون	وله	ندارد قطع الفت احتیاج تیغ جلا دمی
اتنی سخت بی برگم باز طاعت اندوزی	وله	همین یک الله الله دارم آنهم گرتو آموزی
نشاط طبع در ترک تکلف بیش می باشد	وله	بناک ز فروش زین طفل تکلیف کند بازی
سفسر گزیده بفکر و طمن چه پرده اژده	وله	و ده باره مرغ نگر دو به بیضه زند است
رمز اقبال جهان واکشی از او بارش	وله	گر بشاگرد می شاگرد رسن تاب رسی
صداع هستی ما را علاج تسلیم است	وله	بس است صندل اگر سوخته ایم پیشانی
دیده داریم محو انتظا ر مقدمی	وله	یار پلین آئینه را آن گل حضور شبنمی
بیک عالم تر شد و کارم افتاده است و منونم	وله	شکست رنگ صفرائی طبع میجو است لیونی
نگردی ای صبا بر بهرن هنگامه جدم	وله	که من مشت نجاری کرده ام نذر سر کوی
بیچ آهنگ عرض مدعا صورت نمی بندد	وله	چو مضمون بلند افتاده ام در خاطر لالی
یاد باد آن که تبسم فیض عامی داشتی	وله	در خطاب نجیر بهم باسن پایی داشتی
بگاه گاهی با وجود بی نیازی با می تاز	وله	خدمتی ارشاد میکردی غلامی داشتی
خوش باش به پیری چو زکات رفت جوانی	وله	کز زمره من نه نبود نوحه چنگی
زبان صبر است آئینه این نواد دارد	وله	که ای جنون زده خود را ز ما چه میجوی
زین مشت و در ندیدم جای که دل کشاید	وله	در بحر نظم شاید پیدا شود زمینی

بهر زاور که خدای میسر لطف الله خان غزلی گفته که هر صبر عشق را ریخ است شیر خان رتذ گزیده نوحه

تمام غزل اگر گفته این بیت از آن است

اوقات سعادت و دو کوب	وله	شیر از ده الفت و دو همزاد
----------------------	-----	---------------------------

نقطه مزاد در حق و امان و در عروس طرفه واقع شده بقا صاحب فرزند شیدی گوید میرزا تو ام که از یک
 شکم زاده باشی چه پیر عیلت الله خلف العلق میر لطف الله العزونی بشاه که با این لوسی ایلیگرای
 قدس الله اسرا بهمان شعرای صوفیه صحافیه و بند نقاب کشای حقائق و معارف واقیه است
 هر چند از موزونان صلوات اندوز نیست لیکن کلام شریفش فقیر را بسیار خوش می آید و از چاشنی
 در دو مشرب فقر لذت خاص لطف میکند بنا بر آن کسم سامی پیرایه او راق نمون
 شد در شاه جهان آباد سنه اثنین و اربعین و مائة و الف بلبلستان قدس امید و در جوار مزار
 سلطان المشایخ نظام الدین دلبوسی قدس سره مدنون گردید ترجمه و الا مفصل و سر و آواز
 فرغ افزای پیشانی سواد است و ساغر عرفان میگردد اند

بسیار
 جالب
 است

ساعتی شو مکلف می بیدل مرا	یک چشم خواب مست کند کارل مرا
نتوان بدور گردش چشمش مقیم شد	بستند بر غزال غتن محسل مرا
به غیر نگاه هستی چشم حیرانی نشد پیدا	دو عالم کرد گل اما پیشانی نشد پیدا
چه آید از من مفلس که سازم نذر سودایش	اگر بصیم میر گشت و اما فی نشد پیدا
عشرت درین ماه برین غفلت است و بس	می نیست گر بجام تو لبش نو فسانه را
حلاوت ریزد از گنج دانهش سخت میترسم	بها و اطول خط سر بدون آرد از آن لبها
صبح دیدم ز سر هستی خود میگذرد	یادم آمد که بخت طر سفری بود مرا
تا کجا بر چیده بندی لغت را از روی خویش	در چین بگذارتا رقصند این طاووسها
ندانم تا چه حق دانسته پر باطل کنی خود را	تو گر صاحب علی ظالم چرا بیدل کنی خود را
توئی سرمایه دنیا و دین دیگر چه میخواری	دو عالم کرد و در سازی جان عامل کنی خود را
زنومیدی شکایت میکنی چشم از که میداری	گر سبی هم مقرر کن اگر سائل کنی خود را
کجاست ساقی ساعت شناس شیشه ما	که شام چون شفقتی شد سحر بود ما را
وقت پاشستن ز بس شیرین تحرک میکند	میشود شان غسل در دست خادم سنگ پا
ازمانماند هیچ ز فون ریزیش و سلم	در دست او به قدر همانند ایتم ما
بجز نامی نه آنی بی نشان تکرار کن خود را	همین یک حرف باشی گفتت اقرار کن خود را

برودر خانه آغیشت جو اسکندر خود را	وله	شهر بر سر ما مکان غامض داریم
گر در وقت دل خنثیید جا دیوانه مارا	وله	دو عالم کلبه تنگی است هر گوش خون من
محبوب ما همان است که گرد و پسند ما	وله	مارا تمیز نیک و بدی نیست نجیب
نمک پرورده شور لببت حرف و حکایت ما	وله	زهی از لعل خوشگویی تو در عالم روایتها
که کردم نیکه در زیر نگین خود و لایبها	وله	سر پهلنت غیرت بر در پوست تخت من
دولت بکام شد ز دم در وطن چرا	وله	آمد بهار می نخورم در چمن چرا
که باشد دور بین عنایت قدم گشته پیران	وله	بوقت کنته سالی غایت منظور میگردد
صد ولایت همچو جم زین نگین داریم ما	وله	نایب دل یاد امیر المومنین داریم ما
بخیر پیر شدی قدر عصا را در یاب	وله	عجز از بهت عالی همه قدرت گردد
همچو زلف خوبرو یا نم ز ستر پاشکست	وله	بسکه بار پاسس و لعلای خیر در آیم
ای نجیب خدا طلبی نیز حاجت است	وله	آنگاه که تنگ بنیضان است احتیاج
گنبد و ستار زاده در از بس بنیاد نیست	وله	می برو از هوای ستان تا با روح آسمان
بسکه این می جوش بیجا نیز ندینا شکست	وله	فاطم از دوستی مردم دنیا شکست
که عمر بار گران گشت و بر سر افتاده است	وله	تذنبید نه پیران به عجز میگویید
در سایه دیوار خود آنکس که غنوده است	وله	هرگز بسید خانه لیل نکند میل
الله اکبر است ز الله اکبرت	وله	زاد تو صبح و شام عیث شور میکند
سرمد را در یاب و در شعله آواز او است	وله	غاشمی بهم پرده از لعلهای ساز او است
چون کمان و مانند آغوشم که بی نخچیر جبت	وله	شب که شوخی خیال قاتش چون تبر جبت
باوه کوازه جوش بنشیند که مینا نازک است	وله	باب خونگرمی نیدارد دل با نازک است

پیر این غزل را در زمین شیخ عبد الواحد تخلص بوشتت تها نیسری گفته مطلع وحشت این است

چشم را عالی کن از دیدن تا شانا نازک است  آرزو در سینه لشکن جلو آرا نازک است

درین مقام نقلی از وحشت بقلم می آید که خالی از لطف نیست بعبد الله خان یکی از امرای عصر
وحشت و عده احسانی کرده بخل نیاورد در روزی وحشت با او گفت من این شهر و دوازده کس غنبد الله

نام سمرده ام او گفت من هم از ایشان ام گفت بی شما بیدار نشدند زیاد ایام کلامه و ابهام دار و یک براه
 ظاهر در هم اینک مردم ولایت ایران عدد میزند در آن سخن میدانند و وقت شمردن چیزی چون پندیده رسد
 آنرا بر زبان تیارند و بجای آن لفظ زیاد گویند چنانچه مردم هند در آغاز شمار یک میگویند
 بنابر تفاوت بجای آن برکت گویند پس معنی ابهام ثانی این که شما بیدار نشدند سمرده هم ایام
 آدم بر اشعار بخیر

ول	هرچو گل حسامه احرام بخود می مالند	حاجیان حرم کوی تر از روز وصال
ول	آه ازان زلفت پریشان گره خاطر بگذرد	یا ویک موسی کمر افشانند سر تا پای من
ول	آنقدر آبی که رویم ریخت در کوثر نبود	من عبث بیقدر گشتم در تناسی بهشت
ول	تا نبود ابرو دل من زلفت او ابر نبود	شوخی شنجیس بر برهم میزند گلدام را
ول	در هر نگاه دور به مجلس تمام کرد	آن چشم می پرست چو تکلیف جام کرد
ول	چندان نشست در غایت تو بر دل که شام کرد	رفتی در روز من سینه از حسرت تو شد
ول	اگر بسه تو توان کرد آه نتوان کرد	ز شرم حسن تو ظالم نگاه نتوان کرد
ول	ز بیم روز پدی تحب جاه نتوان کرد	قیامتی است ز جامی بلبت دافتادن
ول	که در نماز زیار و سیاه نتوان کرد	ز داغ جیب زاده گرفته ام عبرت
ول	من خدا دارم و او نام خدا میدارد	چه قدر فرق میان من و زاهد باشد
ول	که این مصرع وقت آنچه میدارد همین ارد	من آن روز که دیدم در قدش موسی میان گفتم
ول	آنچه مریم میخورد نفس زنده مریم میخورد	گر چه روح است آدم نیست بی آب خورش
ول	که این آینه را از تر زبانی زنگ میگردد	لب از گفتار با بویست گردل صاف میخوابی
ول	هر کس که سبز نکرد غذا در دست کشید	تا غمزه تو نخورد بیداد بر کشید
ول	دا کنی گرفتار بند و گر پدید آفت	کار دنیا در گرفتاری بود بهرنگ زلفت
ول	صد چو کوش از و مانع خویش بر رضوان زنند	بی نیازی عطشش دارد که گر زندان زنند
ول	دریا تمام روی زمین میکند قیاس	گر دیتی گهرش بسکه شد بلند
ول	خاگر پای او بسود از روی بر درنگش	بتی دارم که باشد از حیا مثلگی ننگش *

پرسید از ملال طوطی بپسی که من دارم	وله	بود خوابیده تر از جوهر آینه آنگش
چسبست حاجت تا کنی رنگین قبابی تنگ خویش	وله	جامه گلگون میشود بر پیکرت از رنگ خویش
کی دماغ آشتی باشد مرا با دوستان	وله	منکه خون صحبت خود بخورم در جنگ خویش
آخر ز راه در رسم جهان بخیب بر شدم	وله	رنگ زمانه دیدم بر رنگ دگر شدم
می بخوریم در هیچ نیابیم در نشاط	وله	یارب گر بیاوید اندیش رفتن ایام
ز بیم نیگلسد رشته تماشا می	وله	ز بسکه بانگ او ننگا و سوسپیم
عالمی گردیدم آثاره سپردم سوی او	وله	تا بگرد خویش گشتم حلقه بر آن در زوم
کی گذارم کار خود بر اعتمادش تا تمام	وله	کوتهی تا کرد شرکانش بدل خمب زوم
ازین در پشت کرم عشق او بد نام افتادم	وله	ز جبار قسم بجای طشت خود از بام افتادم
دوش تا رتبه منصور برین میسداوند	وله	بر سر در دل کم وصله غم میگردم
بسکه صنعت تن مرا بزرگ خزان کرده است	وله	خود بجای نام بر پای صبا افتاده ام
فست بی منتی را قدر میدانم که چسبست	وله	شک شکر خای لبهای تا سف گشته ام
عاقبت دل زین جهان پر خطر برداشتم	وله	دیدم افتاده است در خاک این گهر برداشتم
از فحلت دیر و زده که آهی نه کشیدم	وله	امروز ترق کردم و چون اشک چکیدم
دیدم و دانسته سنگی را به بودی گرفت	وله	بجنب بر من اعتماد برین را بنده ام
چیز از شاخ و برگ خود ندارم اینقدر و انم	وله	و د عالم رنگ باز دگر خزان آرد درخت من
هر گز لب خود سرخ مکن ز آتش و شام	وله	این پیشه ندارد و جند اتا ب بر شتن
کی کنم پیمان آن بچیچه با در بعد ازین	وله	دست او خواهم کشیدن جایی ساغر بعد ازین
بر تراش سبزه خط مائل افتاده است یار	وله	نشخه اعمال با فواهد شد ابر بعد ازین
عالمی گشتم دل کم گشته ام پیدا نشد	وله	تا رسید راه زلف او کنم سر بعد ازین
محال است این که گردد عالم بالا پسند من	وله	نه بنید پیش پای خویشتن عزم بلند من
دماغ و دشت پیمانی ندارم گر چه صیادم	وله	لگزشوخی کند صیدی و آید در کند من
بزم بی شیرازه را جمعیت دیگر بود	وله	خاطر ما را با بگذارد و تکلیف مکن

ول	تا چه در خویش کنی دیده پرانزدوم من	بچون تصور دگر بانگ انا الحق زده ام
ول	دو جهان نذر دم مرگ که آسوم من	تا نفس هست غم دینی و عقیقی باقیست
ول	بیرزایان فریب قاده بین بکره بدید	حسن شهری دیده هرگز نزاری روی رو بدید
ول	شیشه خالی میشود از خود آتوس نامیکش	حالت مابیدلان ظالم نیدانی که چیست
ول	در صراج های آونویش کردم جمع دیوانی	بیشق تدبیر زون تو طبعم کرد جلالانی
ول	سری با کعبه میداری برو بر سر بن سنگی	بستی از وجود غلبه دل بر چنین رنگی
ول	آن بود که قامت لبه کمر جوید کسی	اغزشتی در بهمت والای من خواهد قییب

حرف التاء الفوقانیة

تروی سمرقندی بوزونی طبع موصوف بود بهره از فضیلت هم داشت در عهد اکبری
 با میرزایان گجرات بسیر میر و وقتی قصیده در مع او هم خان کو که اکبر پادشاه گفته گذرانید
 خان گفت هر چه از زبان خود بطلبی ترا صلح در هم ملا گفت که تنگ خان گفت پست همتی کردی
 امشب اگر در تنگ می طلبیدی در بیج نیداشتم و کنگه تنگ تسلیم نمود ملا تا زنده بود در حضرت کرد
 تنگ بود در فتح بروج که میرزایان کردند گفته

اولاد تم که در شجاعت فردا اند	شد فتح بهر جا که رو آوردند
کردند فتح بروج از روی ستیز	تا بیخ شد آنکه فتح بروج کردند

ملا ترا بی بلخی خاک پای نازنینان سحالی بود و تراب لاقدام نو آیتان خوش بیانی
 نصر آبادی گوید در مدت عمر بر سر مزاری که میرقد امیرالمومنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه
 در بیخ مشهور است معشکاف بوده در مع امام قلی خان والی بلخ قصیده گفت خان ادرا
 بزرگشید و هم در آن دلایت فوت شد شعرش این است

بسیک زخمه شد از لب گریستم بیتو	از سنگ سخت ترم من که ز لیستم بیتو
--------------------------------	-----------------------------------

قصیده ترابی که بوسیله آن بزرگشیده شد و عدد ایاتش چهل و نه است بنظر مؤلف کتاب
 رسیده ملاحظه این است

گزیدم عمر با چون برهن کج کلیسانی	ول	دگر آن به که سازم در حریم کعبه وانی
----------------------------------	----	-------------------------------------

بزرگشید

ملا ترا بی بلخی

میرزا ابوتراب

خراب نامش میرزا ابوتراب است اول زنجبار تخلص میکرد آخر خراب قرار داد فقیران
 نواب مصفا مالدوله شاهنواز خان و رنگ آبادی مولف ماثر الامرا که نسایب امر او دولت
 تیموری بود شنیده در سرد آرد تعلیم آوردم که میرزا محمد طاهر و میرزا محمد علی دو برادر از سلسله
 میرزایان نهر سلاطین صفوی بودند در عهد غلامکامان از صفایان بدکن رسیدند و با تخلص خان
 ربی بی هم رسانیده توجیه او ملازمت بادشاه حاصل کردند و منصبی گایا بگشتند نخستین
 خطاب انتقامت خان و دومین خطاب ملتفت خان بود انتقامت گردید انتقامت خان
 که آخر مشهور بنقده شد در عهد غلامکامان فوجدار میرزا مصفاقات اورنگ آباد بود و در عهد شاه
 عالم غلام منزل فوجدار کور از توابع احمد آباد گجرات شد و در زمان محمد فرخ سیر فوجدار سی
 ماند و در هند و سوزان ملحقات صوبه مالوه سپرداخت چون امیر الامرا سید حسین علی خان بدکن
 رسید خود را بخدمت امیر الامرا رسانید و شمول لطف گردید آخر صحبت بر هم خورد و ناگزیر
 متوجه دارالخلافه شاهرجهان آباد گشت و در فواری که کون رسیده در سنه شش و هشتین
 و مائت و االت بروست قطع طریق رشته حیالتش انقطاع یافت میرزا ابوتراب پسر
 میرزا محمد طاهر انتقامت خان است و از کلام خان آرزو در مجمع انقاس ظاهر میشود که
 میرزا ابوتراب پسر میرزا محمد علی است قول آرزو طرف زنجاران دارد که با میرزا ابوتراب
 بسیار مربوط و چند می صحبت بود میرزا ابوتراب در آخر عمر با مبارز الملک سر بلنده خان
 پوتی ناظم صوبه گجرات گجرات رفت و در جنگی که مبارز الملک زابارا چوتمان ماژوار در سنه
 ثلث و اربعین و مائت و االت اتفاق افتاد جرعه شهادت در کشید او از صلح پایان نیست
 برای بیان اختلافی که تحریر پذیرفت راه درین صحیفه یافت جعفر عاشق تخلص در بخت خراب قصیده
 نظم کرد خراب باین رباعی جواب داد نمود رباعی

گویند که زجو کرده مار حقیق صد شکر که آنچه عیب مایه و نجار طفل بدخوی سرشک من نیگیر و قرار نکست گل رساند پیایم	شیرین و لطیف همچو شیر و شکر امروز برای دیگری گشته بنر خراب آسائش مگر در دامن مجشر کند بسید ماغی نداد هیچ جواب
---	--

ع

حرف التاء المشككة

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

تأبیت میر محمد افضل از آبادی استاد زمان و بجان هندوستان است اگر چه هم نام پدر خان
بود لیکن شیوه حسانی داشت و لوای شاعری به فلک لافلاک می فرشت در حرف التاء را سی
صاحب صفا بنظر نیاید و خالی ماندن های گوهر در قلاده نقصان است لهذا هم میر ثابت ثبت افتاد
میر برادر زاده بهمت خان خلف اسلام خان و الابد خسانی و عمل شینی از سندن و الاد و و است
در اله آباد متولد شد و بهما نجان نشو و نما یافت ابتدا سی حال دامن سنی با کتساب علوم بر زد
و علوم درسی از بعضی علمای فواریه کسب کرده بپایه اعلا و فضیلت ارتقا نمود و فن شاعری
را هم کمال رساند و در دراز الحلاقه شاعر جهان آباد رطل قاست انگند و دوران مهر
جایع که مجمع و مرجع صاحب کمالان بهمت اقلیم است کوس شاعری میخواست و در زبان دانی
فرس دم سلونی عثمانی تم میزد و صدای پیش را در عصر یکتلم از حساب بر میداشتند
اقسام سخن را به تسلط تام میگوید و تیر زبانی کلک باطل السحر نسخه سحر سامری را میگوید و او را
با میرزا عبدالرضای متین صفا بانی که ترجمه او در حرف التاء هم خواهد آمد منقشه رود او بخ
شاگردی از میر که تمام عمر بهین تربیت او کمال بهم رسانده بود چشم از حقوق استاد قدیم
پوشیده و تلمذ یکی از شعرا سی کشمیر اختیار کرد و درین باب قصیده چهار صد بیت نظم کرد و عجیب
قدرت طبیعت بعضی ظهور آورد و اینها واقعات کربلا سوزون کرده و تلاشهای فراوان
برده و مطلعش این است

محرم است دلایل خون دیده و بار بار
 از شاه تشنه لبان آب چشم بازدار
 و این واقعات بطور واقعات مشهور مقبل صفا بانی است مقبل در عهد سلطان حسین میرزای صفوی
 اعتباری داشت و در قدرت افغانه ستواری بسز میرد و در عصر نادر شاه بنامد و در گجرات
 نزد مومنان خان ناطق اسم آنجا میگذرانید و بهو نجا در سنه سبع و خمیسین مائة و الف درگذشت
 میر محمد افضل پایان عمر استین بر زحارف دنیا افشاند و منقطع از بسز میر و تا آنکه
 دامن از غبار هستی بر چید و فن او شاعر جهان آباد فقیر میرزا جان جانان مظهر سلیم الله تعالی
 در ششم کرسال وفات ثابت تحقیق کرده باید نوشت میرزا در جواب تلمی نمود و در ششم کرسال

سند هزار و صد و پنجاه درینو که تذکره واعستانی رسیده است هزار و صد و پنجاه و یک مینویسد چون
 واعستانی با محمد عظیم شبات خلف ثابت اخلاص اردو مینویسد که در هنگام تحریر این تذکره گاهی مدوسی
 بر اتم حروف میکرد و قول واعستانی بصحت اقرب است فلما سرفظ لیک ز قلم سیرا سطر مانده مؤلف گوید
 استاد زمان کرد تعلیم به اعجاز سخن بکاک صامت به تاریخ برای رحلت او به فرمود
 حروریل ثابت به در وقت تحریر این صحیفه یعنی از دیوان ثابت بدست افتاد و این ابیات از
 غزلیات او که در تذکره احوال نیست ترجمه پذیرفت

کشد چو صبح وصال تو شرح جان مرا	بیر بشود پروانه استخوان مرا
شمس زلف تو از داغ دل بر آورده	چو بومی نافه چین بوکشان فغان مرا
ز لب که داغ سلسل زیند من بارو	قله کنت ده گلزار استخوان مرا
طفلس بیرحمی که می بندد پروانه را	گرم صحبت کی کند با خود من یوانه را
یکشد بی پرده تصویر ترا نقاش حیث	آشنای صورت خود میکند بیگانه را
بیمید زبان و روز حال تباہ ما	دارد چو عرضد اشت گره مد آه ما
دشنه حاجت نیست خونریز دل بیاب را	کار باخبرد نباشد کشتن سیاب را
خون ناحق دست از دامان قاتل بر بنداشت	دیده باشی داغهای جانیه قصاب را
باشکر ناوک تو کتد مغز جان ما	دارد زبان برنگ مسلم استخوان ما
بیهوده چون سپند چرا گرم شیونیم	چشمی ز ریخت اشک زدود فغان ما
شد محشر صد زخم تناب گراما	شمشیر تو آورد قیامت بر ما
بشکر موشکافیسای تیر دستان ما	ترا شد صد زبان چون شانه از خود استخوان ما
اگر از معنی حسنت کسی طرفی نمی بندد	چو کلک سول بصورت آشنا کن تا توانی را
شفا از لعل جان بخش تو خواهد چشم بیارت	فرنگی لائق کار شدانی دید عیسی را
صاحب کلاه کی نعم مطنن لوم بخورد	از خون صید نیست حذر شا بهار را
تا خناب بر نیچه بستی ریخت غول خایه ام	در فشار دل بد بویا است این گلده را
آسمانم قار چشم ناتوان بین میکنند	هر چو برگ نگاه گر از خاک بر دارد مرا

چون آن طفلی که از گلزار سوننی خانه می آید	ول	گل و انجیر شک برادر و این است سبب
نار و لطف راه بهستان رفت	ول	چون شمع ز راه دیده جان رفت
زبان لطافت و سبکیت تو احم کشت ثابت را	ول	نمیدانم چرا از دوت خود برگشت شکر گانت
ای برهن از نور یقین بهره نیایی	ول	ز نار تو چون شمع اگر جزو بدن نیست
دل بسته معنی در شود عاشق صورت	ول	از خامه بسوس سلسله بر پای سخن نیست
با وصف آنکه دختر زار سنگدل نبود	ول	در حیرتم که تو بهستان چنان شکست
دور از تو زین دیده ما خاک پسر کرد	ول	مگر که ما الف خط غیب را است
نازیم آن کاتبی چیست مسلم کار ترا	ول	که چو پیرا بهین تصویر بود جزو منت
هم پای خامه راه سفر طے نبوده ام	ول	در ادا دل قدم بستم شام عربت است
میکشان راز ابد به غیر خدمت میکند	ول	این کدوی خشک می در جام عشرت میکند
آن حریاندام هر جا میرسد وامی کشد	ول	هر کجا افتاد محفل خواب راحت میکند
مردم حلقه از بنجیر چون شیون کرد	ول	شور عشقم اثر در جگر آهن کرد
در نفس بهم گل زخم بستم زد صیاد	ول	خوب شد چاره آوارگی از گلشن کرد
نمی بودیم با حرف آشنا ای کاش رخ عالم	ول	سخن ما را بر تنگ قفل اسجد در بدر دارد
پهلش میرسد تا آرزوی بوسه می میرد	ول	قطار سته گویا ز هر نهان در شکر دارد
خار راه تو گرازش شود بنامی افتد	ول	عقد در کار من آبله پامی افتد
از ره ناز بگویم تکیه رنگینش	ول	گر چه در پای تو دامن قبا می افتد
بلاک آن بت حاضر براق قتل میکروم	ول	که تا گفتی فلانی را بکش منت بجان گوید
نمیخواهد که من مخصوص نعمتهای عم باشم	ول	چو گویم در دول با او نصیب سخنان گوید
پدر و آمد سر نقاشی حسن تو مانی را	ول	بگردد و سر بجا بکش صورت نمی بندد
تا در چین ز عارض اولاد داغ شد	ول	گل گل شکفت با رو علم باغ باغ شد
انار بلخ پشت است روی خندانش	ول	کسیکه کرد قناعت با سبب دانه خورشید
چو زنجیر است ازین حلقه در گوش اعضا می	ول	گذارد و سر پای نه که در آن سر ایستد

بیت

برنگ شیشه ساعت دست خشک طالع	وله	بجائی می پراز گرد و کدورت گشته بینام
از جناب باوه کنت نستیم در یکیشی	وله	میتوانم کردن هم رهن صبا پیرهن
شد گرچه شکسته استخوانم	وله	چسپید به فخرت چو دسته
رتبه بخت سیاهم نه شود از چه بلند	وله	کرد چون سایه مرا خاک نشین هر قدی

ثبات میر محمد عظیم نام خلف میر محمد افضل ثابیت سید زاده ایست با شایسته سخن سنجی و سخن غسی آشنا اصل و ثابیت و فرغ او که عبارت از سخن سر سبز است در سواد و آیام بیات و الدینچندان سری به شعر و دشت بعد انتقال پدرش سخن پیش گرفت و کلام اساتذده را بسیار خوش نمود لیکن در عین جوانی سنه اثنین و ستینین مائة و الف از جهان فانی درگذشت خان آرزو در مجمع المتقائس گوید دیوان خود را که قریب چهار هزار بیت باشد برای اصلاح پیش فقیر آورد چندانگاه نگاه داشتیم و بقدر فهم خود در حک و اصلاح آن مضائقه کرده و الا آن سید زاده مرعوم نمودم پاره از اشعار او نوشته میشود

چون شرح تا قادی به نرمت گذر مرا	وله	از اشک و آه زندگی آمد بسرم
چون دانه عنب که بچسپد برگ تاک	وله	از کف نید هم من بیایک شیشه را
با آنکه همه عمر ز فستم ز در او	وله	پرسد زمین از ناز ترا خانه کدام است
دیگر چه گونه خاطر من شود که یار	وله	چون بیندم ز دور گره بر جنبین زند
بدر مجلس تصویر درین باغ ندیدیم	وله	نرمی که کسی را به کسی کار شب شد

اما اسلام خان پیشینی جد میر محمد افضل ثابیت نامش میر ضیاء الدین حسین است از دامن دولت گزینگان قدیم خلد مکان بود اول است خان خطاب یافت بعد محاربه شاهی با جیوتت خطاب اسلام خان ناموری یافت و بعد نظر شاهی بر در او را شکوه از اصل و اضافه بمنصب چهار هزاره سر برافراخت و بعد سکنت دادن خلد مکان محمد شجاع را بتاقب او در رفاقت معظم خان نامور گشت و در سال چهارم جلوس خلد مکان بعد به داری کشمیر رخصت یافت و در سال ششم جلوس بمنصب پنج هزاره و صوبه داری اکبر آباد مورد نوازش گردید و بعد وصول اکبر آباد یک ماه نگذشت بود که در مبادی سنه اربع و بیستین الف رخت بشهر شان خدم کشید و در

و در مقبره میرنعمان قدس سره که خان مذکور در خدمت داشت و اتفاقاً فرادان اشرف مدنون گردید یعنی کشمیری
 تاریخ گوید که میرزا اسلام خان لاجوردی اسلام خان طبع مؤذون داشت و آن تخلص سکن بود
 و وقتی پیدا کنای صحرا که شب در پیش است اشک آه بین از دل همه میرون میزند
 خلف او میرعلی صاحب بهمت خان نیز از امرای عمده خلد مکان است نخست بخش سوم بود
 بعد از آن بخش دوم و در سال پانزدهم جلوس بصوبه داری اکبر آباد امتیاز پذیرفت و در سال
 هفتم هم جلوس بهار و علی غسلسان اختیار نمودند و در سال نوزدهم بصوبه داری الی آباد
 و مرمت یک لکه روپیه نقد فو از ش یافت در سال بیست و چهارم در بلده طایفه امیر کجور طلب
 شد و بخدمت بلبل القدر امیر الامرائی سر بلند گردید در همان ایام شاهزاده محمد اکبر در تیب لغی
 افتاد و خلد مکان بهمت خان را که مرض صدمت داشت بجز است قایده امیر گذاشته از شهر برآمد
 خان مذکور عنقریب رسنه شین و تسعین و الف جهان فانی را واگذاشت و هر قابل و قابل
 دوست بود و بهمت تبریت علماء و شعرا و ارباب بزم صرحت می نمود و در نظم و شعر قدرتی داشت از دست

بجز خار یکه بخون داشت در دل **ب** پایان خون خارسه ندارد
 محمد علی ماهر از خدمت طرازان بهمت خان است و ناصر علی سر بندی از ثنا گستران سین خان
 بخشش که داماد اسلام خان بود

حرف ابیم

مولانا جمال الدین بن حسام الدین دهلوی صاحب مهنت اعلیم گوید که او نصیب خدمت
 سلطان محمد بن تغلق شاه گفت که مطلعش این است **ب**

اگر تا جهان باشد نگردد از این جهان با ترا **ب** محمد شاه تغلق شاه سلطان بن سلطان
 چون مطلع خواند سلطان باقی راضی فرمود که من از عمده مصلحه جمیع اشعار میرون نمی توانم آمد
 و فرمود ناصر طای زرد آوردند و بگردا گذاشتند چون نزدیک بسراورسید بر قاسته ایستاد
 سلطان بر این حرکت خوش آمد فرمود تا بار دیگر زرد آوردند و گردا و چپ دند تا بقداورسید
 شیخ جمالی دهلوی جمال باکمال و زبان خوش مقال دارد نامش شیخ فضل الله است
 و سلسله از قوم کهنه خدمات شرعیه دار الخلافه دهلوی مثل قضا و افتا اکثر به قوم کهنه تغلق داشت و دار

ذکر مولانا جمال الدین دهلوی

و تیغ جمالی بز یارت خرمین شریفین سعادت انداخت و در عهد سلطان حسین میرزا بخراسان رفت
 و صحبت مولوی جامی و ملا جلال الدین دوانی و اکابر دیگر دریافت و بهند تراحت نمود و در وی مقدمه
 سه اشین دار بعین و تسهواة توجیه ملک بقا گشت قصیده او بهتر از غزلی و مثنوی است و در لغت حضرت
 سعید المرسلین صلی الله علیه و سلم گوید

موسی ز هوش رفت بیک پر تو صفات **سه** تو عین ذات می نگری در شمشیر

شیخ محدث و مولوی قدس سره در اخبار الانبیا می نویسد بعضی از علمای در جواب به قبول این بیت
 در پیش آن سرور صلی الله علیه و سلم بشارت یافتند و این جمله از قسم اعلائی صلوات بود سیله
 علمای نجات است او زمین سخن طی میکند **سه**

یاد لب تو در دل غمگین بود مرا	جان کندن از فراق تو شیرین بود مرا
ای از بهالت این همه غوغای ای چیست	چون جمله حسن تست تا شا برای چیست
بیکشی از تیغ جو رم سپ کن دلشاد هم	خون من ریزی و میگویی بهار کجا دهم
عید قربانت لطفی بر من دلریش کن	یعنی این ریش بر اقربان و نهی ریش کن
هر کس که بیند آن لب مانند قند او	چون نیشکر شکسته شود پند بند او
شدم از آتش عشق تو کبابی	بردی ز دم از دیده گریان نمک آبی
من که از چشم تو بیمار شدم از لب لعل	چه شود گرد ببری شربت عتاب مرا
چو زندگی همه شمر منگی بود بی یار	بیا اجل مکن از یار شر مسار مرا
گویند زنده میشود اندر نماز دل	محراب ابروی تو مرا در نماز گشت
آن جفا کار دل از ار جگر خوار جهان	گر چه کافر تو ان گفت سلمان هم نیست
میکنم فکری که آنج لفت در آید بدست	دست کوتاه دارم اما میکنم فکر در اند
کام بهتر ز لبشش او نهانم و شناسم	واقف حال نشد او مرا دم به غلط
ز تفت سینه ام صد چاک شدانی ای تیر سم	بیاد او رو تو بیرون قند از سینه چاکم
زلفت نگار و تو بیه ما و سحر رقیب	این هر سرد را که نام شیرازی شکسته به
و عده گشت سلم کنی هر شب که فرو می کشم	تا بفر و ای دیگر در انتظارم می کشی

بگفتش که به عشاق رحم کن جفتا | و له | بنزد و گفت کم و نیکم ولی ورنی

حرف الحار و المملیه

سید حسن غزنوی قدس سره حسن الاخلاق و نجیبه النفس و آفاق بوده مسلح روحانیان را بلا لی
تا طقه می آسود قصیده افتخاریه او مشهور است که سخن سخنان بسیار بجا ب آن پرداخته اند تا زمان
حال سلسله ابواب برپاست بطلانش این است

داند جهان که قره عین پیمبرم | شالسته میوه دل زهر او میخوردم

سید از غزنین احرام زیارت حرمین مکرمین بر بست و چون شرف زیارت مرقد مطهر نبوی
در یافت ترجمی بهشت بند بوزون کرده بعرض رسانید این ابیات من جمله بند ششم است

ابر رحمت سرور از ان است چون همچون فرست	تشنگان از شربتی اگر ممکن است اکنون فرست
لان فرزند می نیارم ز دورین حضرت و له	بد می آوردم اینک خلعتی بپوشون فرست
سیم و در قدر می ندارد نیست در است آن	از قبول خویش زنجیری این مجنون فرست
یا رسول الله سزاواری که گویم آید	بر رسول الله درود از هر چه هست افزون فرست

حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده نقل میکند که چون باین بیت رسید که لان فرزند می
نیارم ز دورین حضرت ولی + الی آخره خلعتی از روضه منوره بیرون آمد و در توضیح آن
اطناب می کند لیکن اگر اینچنین ساخته جلیله عالم وقوع می آید ایستاده باسی بارگاه نبوت که
سواخ کلی و جزوی آستان معلی را البصیط کتابت می آرند البته آنرا بقلم می آورند و در کتب
سیر مبارک ثبت میگردند بعضی مردم نقل کرده اند که خدام روضه منوره خلعتی بر آنست او حاضر
ساختند این را باور میتوان کرد سید چون از سفر حج برگشت و بولایت جوین رسید در
قصیه آزاد دار از قید زندگی آزاد گردید در وقت تحریر این صحیفه دیوان حضرت سید حاضر است
اماد ل بخت انتخاب نگرا سید برین چند رباعی اکتفا رفت رباعی

هر شب که رخ سپهر گلشن گردد	عالم تاریک چون دل من گردد
صد آه بر آوردم ز آئینه دل	کائینه دل ز آه روشن گردد
ای شاه زمین در زمان بی تو مباد	ولله سعیدین سپهر اقران بی تو مباد

کتاب
سید حسن
غزنوی

از سایش جان نشت جان بتیو بها و	مقصود جهان توانی جهان بی تو بها و
از دو و دل پر نعم ای نادر ترس	وله در شعله ناله سیرگاه ترس
در هر نفسی تقبسیه دارم آری	ای آینه شکوایت از آه ترس
وز خدمت کس گزیدم پشت بزم	وله شاید که زمین روی منگن و اندر هم
چون من سرفروندارم از میز صنی	پای بوگر می چیدم گیرم از مهر دارم

در کتب و احوال عاقل شیرازی

خواجده عاقل شیرازی قدس سره از خواص سنگاری است و بنجال هند و پیش سمرقند و بخارا در سیاهستان عرفان کشاده و علمای اوزکاسا و ماوراء النهر و آوده مولوی جامی قدس سره میفرماید چون در سخن او اثر تکلف ظاهر نیست و در لسان العیب لقب کرده اند مولف گوید چون قال دیوان او از عیب خبر میدهند باین اعتبار هم او را لسان العیب میتوان گفت از نیاست که میگویم **س** مردان ز خاک هم خبر آسمان دهند قال کلام عاقل شیراز کن لجان که به اکثر اشعار او تقریبی است موالی لاری که یکی از ملامده علامه و والی است دیوان او را با تقریبات از حضرت محمد قاسم قرشته در تاریخ خود مینویسد که سلطان محمود شاه بهمنی والی دکن قران نیکو میخواند و خط خوب می نوشت و طبع نظم داشت از دست **س** عاقبت در سینه کار خون فاسد میکند شخصی ای دل که از الماس نشتر بخورم **و** از علوم متداوله با خبر بود فارسی و عربی فصیح میگفت در عهد او شعر عرب و عجم بد کن آمده از سر چشمه انعام و احسانش شاداب میشدند و قصبه گزرا نیوده در مجلس اول بسخن یکیز از تنگه طلا که عبارت از هزار توله باشد جائزه یافته موز و مکرّم و منفی المرام بوطن خود مراجعت مینمودند چون آوازه سخاوت و بهر سپوری و قدر شناسی او عالمگیر گشت خواجده عاقل شیرازی نیز را غیب سفره کن گردید لیکن بواسطه موانع از قوه بفعل نمی آمد این خبر بفر فضل الله اینچو که از ملامده علامه تقی زانی بود و در و کن آمده از پیشگاه سلطان منصب عداوت داشت رسید جزوی از رحمت خواجده شیراز فرستاده است عاقل قدم نمود خواجده از توجه بفر فضل الله اینچو پیش از پیش خوانان سفر بندوستان شده آنچه او فرستاده بود برخی را من خواهر زاده طی خود کرده و برخی را ادای قروض نموده سامان راه کرده اند شیراز بانا چون بلا رسید آنچه داشت یکی از آشنایان غارت زده پیشکش کرده تهنیت گردید

خواجہ زین العابدین ہمدانی و خواجہ محمد کا زروئی کہ از شمار معتبر پویند و واعیہ ہندوستان و ہشتند متعہ
 شرح راہ خواجہ شدہ بہر فر آورند و در بعضی امور کوتاہی کرده خواجہ را از خود رخصت نیند و با وجود
 آن حال خواجہ حد در کشتی محمود شاهی کہ از دکن بہ ہند بہر فر رفتہ بود سوار شد قضا را
 بہر فر کشتی روانہ شدہ بود کہ با و مخالفت وزیدہ در پامالیشور آورد و خواجہ کیسارہ از ان سفر
 متفرگشتہ بیاران گفت کہ بعضی از دوستان را کہ در ہر ہزارند و دلغ مکر وہ ام ایشان را دید کہ در
 ساعت بر میگرددیم و باین بہانہ از کشتی بیرون رفت و غزلی گفتہ محبوب یکی از آشنایان
 نزد میر فضل اللہ فرستاد و خود بشیر از شرافت این تہ بیت از ان غزل است

دلی با غم بسر بردن جهان کیسر نمی آزد و شکوہ تاج سلطانی کہ بیم جان روح است بس آسان مینود اول غم در یا پیوستی در	بہی بفروش دلوق ماگزین بہتر نمی آزد و کلاہ دلکش است اما تبرک سر نمی آزد و غلا کردم کہ یک مویش بصد من سر نمی آزد و
--	--

چون غزل بہر فضل اللہ رسید قصہ خواجہ را بہ سلطان محمود شاہ باز گفت سلطان فرمود چون خواجہ
 بقصد دریافت مجلس با قدم در راہ گذاشتہ بود بہر ما واجب است کہ اورا از فیض خود محروم
 نسازیم پس ملا محمد قاسم مشدی را کہ از فضلا و دولتماندہ بود ہزار تنکہ طلا تحویل نمود تا انواع
 اتمہ ہند خریدہ برای خواجہ بہ شیر از برداشتی و خواجہ غزلی بہ سلطان عیاش الدین والی
 بنگالہ فرستادہ کہ این بیت از ان است

شکر شکن شوند ہمہ طویان بہر شد حافظ شوق مجلس سلطان عیاش دین	زین قند پارسی کہ بہ بنگالہ میسر غافل مشو کہ کار تو از نالہ میسر
---	--

سلطان خدمت خواجہ شائستہ بقدم رساند اتعال و در سنہ شہین و تسعین ثمانیاتیہ واقع شد و
 خاک بصلاسی شیر از مدفون گشت خاک بصلی بگی یکد و تاریخ است صاحب آقا الصفا بنویسد
 شاہ نعمان خلف خواجہ حافظ بہند آمد و در بر بان پور وفات یافت قبرش نزد یک قلعہ
 آسیر بہت شیخ فیضی اکبر آبادی این قطعہ رحیق دیوان او گوید **ص** منم فیضی کہ
 در میدان معنی **ب** چو من چاکسواری تیز تک نیست **ب** بجلد شعر من از پوست **ب** **ب**
 بجای مردم ناپاک رگ نیست **ب** بدان میماند این پاکیزہ گفتار **ب** کہ در دیوان حافظ نام **ب**

شیخ محمدحسین اله آبادی در کتاب علامه الامام گوید صاحب قطعه را این بیت بنظر نرسیده است

اشنیده ام که سگان افلاذه می بندی | چرا بگردن حافظ نمی نوی رستی

تفاوت گوید و بعضی نسخ دیوان حافظ بجای لفظ حافظ لفظ عاشق بنظر آمد و تقطع چنین است

مزاج و هریته شد درین بلا حافظ | کجاست فکر سگس و رای برهنی

از اتفاقات اینکه چیزی که شیخ فیضی میخواند در دیوان فارسی و عربی فقیر از او موجود است و ازین لفظ مبراح بذا عدم این لفظ سبب بود افتخار و وجود آن باعث عدم اعتبار نیست و اندیشه که در قرآن محیط لفظ کلب مکرر واقع شده اشعار خواص حافظ و در مناجاتیان و در مرثیه خراباتیان است حاجت تحریرند از این ابیات محض تیناً بقلم در آمده است

حاشا که من بوسم گل ترک می کشم	من لاف عقل نیز نم این کار کی کشم
چو گل گز خورده دار غی ارا من عشرت کن	که قارون اغلظها داد سودای ترانه دوزی
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من	کاریکه کرد دیده من بی منظر نگر و
اشک غمازم اگر سرخ بر آید چه عجب	نخل از کرده خود پرده درزی نیست گز نیست
یا سرده ان خدا باش که در کشتی نوح	هست خاکی که با بی نه خرد طووسان را
بوی خمارت دل کن که این جهان خراب	بر آن سیر است که از خاک ما با سازد خشت
ایدل طریق ریزی از محتسب بیاسوز	سست است در حق او کس این گمان ندارد
دل بسی خون بکند آورد ولی دیده بر سخت	اللهم اللهم که تلف کرد که انداخته بود
و دشمن میگفت که فردا بد هم کام لبست	سجی ساز خدا یا که پشیمان نه شود
حضور من گریهی نواری زو عائب شو حافظ	متی ما تعلق من بهی و مع الدنیا و مهلهما

سواد است گوید مع الدنیا جواب شرط است و در جواب شرط وقتی که جمله انشائی باشد و فاء واجب است بر آن تا عاقبت جمله فاعل الدنیا نمیتوان خواند اصلاح برین نهج میتواند شد مع الدنیا متی ما تعلق من شوی در معلوما به حال جواب بر شرط مقدم شد جواب مقدم فاینها به کس امری یا کس است و فقیر تقدیم جواب این غزل پرداخته ام و مصراع خواهد را بقدم جواب تضمین کردن این ابیات از ان غزل است

<p>که میدانم بعلم شاه ساری حل مشکلم حکم و جان برنگ بومی گل بستند محلم چون نوس نمپالی گردان کردند محلم که قاتل سبزه ببرد از تیغها بر خاک بسلم روح الدنیا متی با لوق من تنگ محلم</p>	<p>سرت گروم چه نعم از عقد و زلف تو بر دلم نباشد خانه ز گمین دنیا جانی آسما کوش نه من تنها با گردان آن شمع شیب افروزم درین مشهور تماشا میکنم آثار رحمت را الا ادا و ایبا و عماد و نسای اعراض</p>
--	---

در نیما فقیرا چه را رایج به مشوقه است که اصل در کلام عرب تعزول با مشوقه میباید شد اما سلطان نجات الدین بن سلطان سکندروالی بیگانه باوشاری سخن صاحب اعمال خبر بود هفت سال سلطنت کرد و در سنه شمس و سبعین و سبعمائة علم ببلک جاودانی زد قاضی قطب الدین غنی در تاریخ که بعبارت عربی میگوید ترجمه اش اینکه سلطان نجات الدین والی بیگانه در بسیار میخواست و هم خود با قوت عنانی بخریدن شریفین فرستاد که بر اهل هر دو مکان مقدس تقسیم یا بدو نیز مدرسه در باطنی در که معظمه بنام سلطان تعمیر شود و او قاضی خرید و در اعمال خیر مثل تعمیر و غیره صرف کرد و مکتوب به مولانا حسن بن عجلان شریف که نوشت و در ایامی بایله برای او فرستاد شریف قبول کرد و فرمود تا موافق اراده سلطان بمیل آرند اما شریف سوم حصه زر صدق خود گرفت بطریق مستان خود و ابا خود و باقی را بر فقرا و فقرا درین تقسیم نمود آنقدر زر بود که بخدمت آنجا علی العموم رسید و با قوت عنانی برای تعمیر مدرسه و رباط دو خانه با هم متلاصق نزدیک باب اطمینانی خرید و شکسته بجای آن مدرسه و رباط ساخت و دو اصل و چهار رجهه خرید و بر مدرسه وقت نمود و چهار مدرس مذاهیله رجهه شصت طالب علم مقرر کرد و اخراجات ایشان را ازان وقت معین نمود و خانه دیگر مقابل مدرسه یا نصف شمال طلا خرید و برای مصالح رباط وقت ساخت و مولانا حسن شریف در عوض هر دو خانه که بجای آن مدرسه و رباط ساخته شد و هر دو اصل و چهار رجهه دو از ده هزار شقال طلا گرفت و سوا سی آن زر را اخذ کرد که مقدار آنرا کسی نمیداند و نیز سلطان نجات الدین زری برای تعمیر نهر غرقه با با قوت مذکور فرستاد و بود مولانا حسن آنرا هم گرفت و گفت ای کار با ما سه را انجام میدهم

و آن طبعی هزار مثقال طلا بود تا اینجا ترجمه تا بیخ قطبی است مؤلف گوید در سینه رباط سلطان

غیاث الدین تا حال قائم است و فقیر در ایام اقامت که سینه بتخصیص فته آزادید

بیکر تونی حیرت انزاعی دیده و روان است و مهر بر لب گذار زبان آن دوران از وطن خود

بهراق رفت و در شاعری تام بر آورد حساب این بیت او را بشاه طحاسب صفوی رسانیده

از حسد امروز زاده منع ما از زبان کرد **سه** در شکی آن نامسلمان را نعم فردای است

شاه پیاس شریعت تنقیر کرد و حیرت گیلان گریخت و بعد چندی قصیده در نقبت امیرالمومنین

علی رضی الله عنه گفته و جناب مقدس اشفیج ساخته زویدرگاه شاهی آورد و به عفو ماضی

مشغول مراحم گردید مطلع آن قصیده که ایام لطیفی دارد نیست

بسیج خان در هم نیست ایشه و سمر **مطلع** آتونی چو شاه ولایت ولایتی بنما

در عهد شاه مذکور وقتیکه محمد صالح تلکچی در استرآباد خروج کرده روزی چند بر تخت نشست

حیثی قصیده گذرانند مطلعش این است

ایکے رایت بجهان آئینه غیب ناست **سه** است پیش تو عیان آنچه نهان دل است

چون باین بیت رسید **سه**

خسر و کشور اقبال محمد صالح **سه** آنکه سرتا قدم آراسته لطف خداست

در وقت خردوار ابریشم سلله یافت آخر بکاشان رفته رنگ اقامت ریخت شبی شراب خورد

در حالت سستی از بالا خانه بپایان افتاد و گردش بشکست و مرغ روح او در پرواز آمد

مورخی گوید **سه** سال تو تش چو خوستم گفتند او باه صفر ز با هم افتاد و امیر عالم الدوله

قزوینی صاحب نفائس الماثر که معاصر میرتے و از خاندان مورخین است و صاحب هفت اقلیم

حیرتی را تونی نوشته اند و خان آرزو گوید از ما و این خبر بوده و بعضی از تون گفت اند و معلوم

نیست که حیرتی کاشانی و این شخص هر دو یکی اند یا غیر غالب که جدا باشند مؤلف گوید غالب

یکی است تونی باعتبار وطن اصلی و کاشانی باعتبار مدفن و بودن او از ما و در این خبر بقول

آقایی او حدی است که آرزو آنرا نقل کرده و الله اعلم این چند بیت از کلام **سه** است

چو سر نوشت مرا ملک کردگار نوشت **سه** خط غلامی خوبان روزگار نوشت

ازان بخود روم سوی خویش	وله که خود را هم نخواهم سوره خویش
گل به حرف همان به که نماند گوش	وله اورده در دل مرغان چین بسیار است
نظر کن سوی من در میان خلق مباد	وله که من زبوش روم دیگران نظاره کنند
ماند زلف تو دل و پای بران صید پیر	وله که بدام افتد و از خاطر صیاد رود
چشمهای دراز هم برودم	وله باین ده روزه عمر کوتاه خویش
تیغ علی که سرخ بخون منافق است	وله وارد روم چون صبح ولی هر صاوت است
چاره ساله می گویند افتد عمر است	وله ورنه از بودن صد ساله بقا فایده نیست
بمچو پروانه به شمع می رسد کار است مرا	وله که اگر پیش روم بال و پر میسوزد

خان آذر و گوید درین بیت یکی از عزیزان تصرف کرده و اکثر مردم پسندند مبروه تصرف این است
 میروم پیش اگر بال و پر میسوزد و پیش فقیرستفاد هر دو مصراع جداست و ترکیب آن با مصراع
 اول معنی علییده دارد و لیکن بر تقدیر مصراع صاحب شعر همان معنی این بیت شیخ سعدی
 علیه الرحمه است اگر یک سر سوی برتر پریم و فتنه رخ بجلی بسوزد پریم و تیغ بدام تیغ
 بال و پر پروانه خود را میسوزد خصوصیت به شمع او ندارد و انتهی کلامه مؤلف گوید مصراع اول
 و و شوق دارد یکی این که حرف شرط متعلق بحمله پیشین شود و دوم این که حرف
 شرط متعلق بحمله پسین شود اختلاف معنی در هر دو و شوق ظاهر هر دو خان آذر و ظاهر
 اشتق ثانی است که گفته پیش فقیرستفاد هر دو مصراع جداست و جدا صلاح مصراع
 و شوق اول دفع همان اعتراض است که سوختن بال و پر مخصوص شمع معین نمیتواند شد
 و این اعتراض ناشی از کاف صفتی است که در آغاز مصراع ثانی واقع شده مصلح کاف
 صفتی را بر آورد و اعتراض را مندرفع ساخت و بر ناظر ظاهر که در بیت حیرتی تشبیه واقع شده
 و در بیت شیخ سعدی تشبیه است

خساره نامه را در یکی اصفهانی است اما در شهر مقدس بسیار بوده و در آنجا نشود و نماند
 یافته حرف موزون میگفت و لای آبدار میسفت و انامی علم عرض قافیه بود و در خط و انشای نیز
 دستی داشت آغاز حال سیاحت کنان بگیلان افتاد و گیلانیان بواسطه طمن و غیره بسیار بدین زبان

زبان او را قطع کردند با وجود آن چون قلم طلاقت لسانش بجا بود سیگفت امیرالمومنین علی رضی الله عنه
 زبان مرا شفا داد و صاحب نقائس الماثر گوید در سنه سبعین و تسعمائة در قزوین آمده هفت بند خاکای
 را جواب گفته از نظر شاه طهماسب صفوی گذرانید و پنجاه تومان و خلعت جائزه یافت و سیر تقی کاشی
 مینویسد از قزوین بتوجه خراسان شد و در مشهد مقدس رضوی فوت کرد فی شهر سنه احدی
 و سبعین و تسعمائة زبان آوری این عزیز مقطوع اللسان باید دید

اقداوه ایم ز پاهای بستان بیاری ما	قدم بشد و پید بینی خاکسارے ما
و دوشینه که رفتی زیر مریار که بودے	می با که زد می شمع شب تار که بودے
بهر طرف ز تو آرزو داشت بر ادا است	هزار در دوز دست تو این چه ادا است
ایا منم سکنی از عشق خیارش بسین	ایکه سیگولی مرو از راه ز قنارش بسین
اگر نه هر زمان از کوی شیرین با دیر خیزد	خبار غم کجا از خاطر فرهاد خیزد
نشسته بر سرم کز مردم خاطر شو شادش	اجل شباب تا یار از سر من شاد بخیزد
یار بر افراخته قامت رسید	فتنه ارباب سلامت رسید
سیرسد آن شوخ شهیدان عشق	مژده شمارا که قیامت رسید
جانان ز تو پر سرم بلا سے آید	دز توید لم تیر جفا سے آید
گفتی سگ خویش خوانده ام حرفی را	حرفی است که بوی و فاسے آید

باز

سید شیر شاه شاعر خوب و مازح جائزه روپ است شرف زیارت حرمین شریف
 یافت دو بار سیر مند کرده بولایت خود برگشت کرت اول بلبقان رسید و قصیده در
 قاسم خان نیشاپوری ناظم آنجا گفته گذرانید خان چهار هزار روپیه حسله داده
 بدیای خود بخش باز فرستاد و کرت ثانی وارد اگره شد او هم خان کوکه اکبر بادشاه
 پس دیگر از خواجین عصر دو هزار روپیه باو تواضع کردند و ایضا قصیده در مدح خان اعظم
 کوکه اکبر بادشاه بود و بظلم آورد و نسبت تومان نقد و خلعت و سپ صد برگشت

مطلع قصیده این است

بند اول سخن چون گنم بیان سخن اگر بد نکند روح صاحبان سخن

و قصیدہ دیگر شناسی اکبر بادشاہ موزون کرد ازان است

فیلمانیش که در صفت بیجا است
بر طسرت موجهای بجز بلا است

تو بدست تاسه ریگ روان
گر سینه غرق کردن اعسدا

چون فرصت گذرانیدن قصیدہ نیافت این قطعہ بوسیدہ بعض مستقران معروفین در

گفتم قصیدہ کہ پسندیدید هر که دید
آب حیات بر ورق از خامه سبک
زان شاخ گل بیامی طم خار نم خلید
نکشود فضل از روی من ازین کلید
کز غیب این ترانه بگوش و لم رسید
در بند آن بباش که نشنید یا شنید

در مدح بادشاہ سخن سنج ملک ہند
زین سان قصیدہ کہ بجاہ نوشتنش
اما چو روزگار مدوگار من نہ بود
نشند شاہ عقده کشا مصرعی من
بودم ز آب دیدہ تر غرق بحسب
حافظ و طیفہ تو دعا گفتن است بس

بادشاہ بعد استماع قطعہ حکم بانشار قصیدہ کرد و دہ ہزار روپیہ و خلعت و اسب مرحمت
گردید چون خازن در تسلیم زر تاخیر سے کرو این قطعہ گذرانیدہ بہان لحظہ زر گرفت

مشکلا دارم شو خواہم کہ ہمیشہ تو عرض
سیم و زرا نعام کردی لیکس از خازن مرا

قطعہ زانکہ زین مشکل مراد و انج شہادت
ہم گرفتن مشکل و ہم ناگرفتن مشکل است

و چون از بند بر گسست میان او و وحشی بزوی موہاجات رکیکہ بوقوع آمد چہ او را بہ سبب
سربایہ جمعیتے کہ از بند ہم رساندہ رفتہ بود بر وحشی تفوق میدادند حال آنکہ حیدری در
اوائل تاجدوزی میکرد و او شاگرد لسانی شیرازی است و در مقابل سہو اللسان شریف
بہر زری لسان الغیب از اشعار لسانی ترتیب دادہ و آن را از پنجاہ ہزار بیت لسانی
انتخاب زدہ شیخ عبدالقادر بدالونی صاحب منتخب التواریخ گوید دیوان حیدری مشتمل
چارہ ہزار بیت تہمینا بنظر در آمد اما قماش نیک در آن نہایت اندک دیدہ شد حیدری
ساغر کوثر سخن سے گردانند

در طریق عاشقی عشق جوانان پرست
آنکہ میخندد باشکب گرم و آہ سرد است

شہرت حسن بیان از عشق عالم گیر است
ترسم از آب و ہوا می خلد گرد و ناہیب

چو زدم اشک از دل دور و دور میخیزد	بلی چون آب بر آتش بریزد دور میخیزد
نم که تیر جانی ترا نشان شده ام	جدا از آن سبک گوشت استخوان شده ام
در آتش است ز عشقت تن بلاکش من	با آب تیغ تو خواهم نشیند آتش من
طبعم ز شیر غیب چون غنچ شکفت	وله در مدح شهان در سخندانی سفت
گر بجز راه پر دشمنی گفت سکه	من مرثیه اش بدوستی خواهم گفت

میرزا امین رازی صاحب هفت اسلیم گوید حیدری با آنکه از خاک برداشته هند بود در حق هند این رباعی گفت رباعی

در کشور هند شادوی و غم معلوم	انجا دل شاد و جهان خرم معلوم
جانیکه بگریه و پیه آدم خنجرند	آدم معلوم و دست در آدم معلوم

میرزا امین با آنکه ولایت زبست در حق حیدری کلام استیجاب نوشت فقیرم نظر همین معنی این مطلع گفته ام و در کمال بیان دل بدخون فغان کند او همچون منخل شکایت هند و بستان کند زبست هند کردن تخصیص حیدری نیست بلکه اهل ولایت ایران نوران قاطبه با آنکه هند آمده از حالت گدایی بمرتبه اسیری میسند و از ملکیت قلندری برآمده بدولت کهنه فائز میشوند پس حقوق را اصلاً بنحاطر نسگذازند و زبان خود را که عمر بانگ از خوانان الهوان هند خورده با انواع مذمت می آلایند اگر مندر مطابق اعتقاد ایشان است چه از خود بی طلب کسی تصدیق میکنند و خود را به شیوه حق ناشناسی و عیب جوئی انگشت نما سازند و طرفه اینکه ولایتیان هم خود هندی الماصل اند چه از روی احادیث صحیح ثابت شد که آدم علیه السلام از بشت در هند نازل شد و نیز از روی احادیث ثابت میشود که توبه او همین جای مرتبه قبول رسیده تشیح جلال الدین سیوطی در تفسیر در منشور حدیثی طویل از کعب احبار روایت میکنند در آن حدیث واقع شده فعلی فی بابه التریبه انزلت التوبه یعنی پس بر من در همین سرزمین یعنی هند نازل کرده شد توبه و بعد قبول توبه احرام کعبه شریف بست و در عرفات با حواله بر خود و بعد ادای سنا سنک حج هر دو با هم هند ترف آوردند و درین سرزمین رنگ توطن ریخته اولاد بهم رسانیدند چنانچه در تاریخ طبری کتابی معلق

طرحه اشک و لایحان هم خود هندی الماصل اند

امام محمد غزالی مسطور است و چون اولاد او بحد کثرت رسیدند از بندگی شکر شده رفت رفته اقالیم سوره
 آباد ساختند پس وطن اصلی جمیع بنی آدم هند است بعضی مردم سگ گویند هند زمین مغضوب است
 زیرا که حق تعالی او را از بهشت بر آورده و بندانداخت غافل ازین که حق تعالی
 حواری بجهده که از سرزمین مکه معظمه است انداخت سرزمین مکه با اتفاق است محمدی اشرف بقاع
 روی زمین است پس رب العزت تعالی شانۀ آدم علیه السلام را در عوض بهشت گلزار
 ارزانی داشت و از بهشتی به بهشت دیگر رساند و مولف گوید که گرنیت از بهشت
 قزوين بوستان هند و آدم زناز و نعمت جنت چو سان گذشت بود و مولف این است
 آنچه شیخ جلال الدین سیوطی در تفسیر درمنثور و سوره احقاف روایت میکند که خیر
 ابن ابی حاتم عن علی رضی الله عنه قال خیر کواوفی الناس و اوفی کلمة و و اوفی منزل به آدم با خبر
 است و از نزول آدم علیه السلام ثابت شد که طلوع آفتاب نبوت اول از انبیا است
 است و فقیر استنباط عجیبی کرده ام که حلول نور محمدی صلی الله علیه و آله و سلم در هند بقیاس
 مساوات منطقی ثابت میشود و چو از روی احادیث صحیح نور محمدی صلی الله علیه و آله و سلم در صلب
 آدم و ولایت بود و از جنین حسین او متیافت از بیجا روشن شد که بعد از نور محمدی صلی الله علیه و آله و سلم کلمه
 و منتهای آن عرب و کهنی بالهند شرفا و فضلا و تقریر قیاس مساوات این است نور محمدی صلی الله علیه و آله و سلم
 و آدم حل بالهند نور محمدی صلی الله علیه و آله و سلم و تحقیق این قیاس از کتب منطوق با ریاضت و اگر کسی بدین
 دو زمین ملاحظه کند میبویط آدم از بهشت بخانه دنیا بعزت کند هم بهمانه بیش نیست اصل
 مقصد الهی اظهار شیونات و تجلیات خود است اگر آدم در اینجا قدم رنجه نمیفرمود این خسرا به را
 له آباد میساخت و اینهمه بدائع آثار و غرائب اطوار که خاصه حضرت ایشا است که بوجه
 ظهوری آورده و تقبارک الله حسن الخالین و فقیر ذکر کند از کتب تفسیر و حدیث بر آورده رساله
 ترتیب داده ام و شماره الضمیر نام گذاشته دیدنی است

حکایت نفس روح پرورش مدحیات است و نوای امتها از آورش مفرح
 ذات ابتدای حال بصیغه تجارت بجا نشان آمد و رفت داشت و در نام اقامت بخا با سوزان
 طریق شاعره می بود و وقتی در گیلان سبلی تخلص شاعری در حالت مستی شمشیری برداشت

در حدیثی که در کتاب

اور دبا و صفا قدرت انتقام چون آن حرکت در حالت سستی بود از قضاوت در گذشت و بعد التیام
 جراحت از گیلان بکاشان رفت و از آنجا رو بدار النعم شد اور و حکیم ابو الفتح گیلانی پیر القفات بحال
 او افتاد و ہم بطویل حکیم در بارگاہ اکبر بادشاہ و شاد ہر ادا اعتبار کسی بہر سانہ و سہ ماہ جمعیتی
 اندوخت و در پایان زندگی دامن دولت خانان گرفت و دامن گداسے آرزو از
 شاخسار احسان او بر چہ شیخ معروض بکرت صاحب ذخیرۃ الخوانین گوید خان خانان
 ملا حیاتے را در خزائنہ بردہ قدر اشرافی توالتت برداشت و خات او در سنہ خمسہ عشر و الف
 واقع شد و آب حیات از طلاات دولت بیرون سے آرد

بہ سخن کہ کنی خویش را گیلان باش	از گفتنی کہ وی نشاند پشیمان باش
چہ بال مرغ کہ گردش روزگار این ست	زمور ہم قدمے و ام کن گریزان باش
تا کہ بغیر بار و بمن سرگران بود	ولہ بادوست انجیثین و بد شمن چنان بود
ایدل اگر ندید بسویت مرغ از و	شاید کہ با تو در صد و امتحان بود
چو سرد رقیب خندان کشدم طپیدن	ولہ کہ با دو دیدہ باشد نظر عنایت از تو
چون میچس بدانش اصلی بہر در راہ	ولہ بیدانشی بعلم فلاطون برابر است
بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات	ولہ رہ روان لحظہ بنا کہ ہنزل برود
ایدا ز خاک مزارم بعد مردن بوی رد	ولہ بسکہ در سیران او گلہای غم بو کردہ ام
ترا ہرگز گریبان نہ شد چاک	ولہ چہ دانی لذت دیوانگی را
از بسکہ رفوز دیم و شد چاک	ولہ این سینہ ہمہ بد و خاتن رفت
در میان کافران ہم بودہ ام	ولہ یک میان شاکتہ ز نار نیست

اما حکیم ابو الفتح خلف ملا عبد الرزاق گیلانی است کہ در علم طبیعی و الکی سر آمد علما گیلان بود
 و سالہا صدارت آن ولایت داشت حکیم ابو الفتح و حکیم ہمام و نور الدین فراری ہر سہ برادر
 در سنہ ثلث و ثمانین و تسعمائہ از گیلان رخت بجانب ہند کشیدہ بلازست اکبر بادشاہ
 پیوستند از اینہا حکیم ابو الفتح بزور ندیمی تصرفی غریب در مزاج بادشاہ کردہ بجز تہ یکسال
 تقریب عروج نمود اگرچہ منصب او ہزار سی بود اما بہ سبب مزاج گوی بادشاہ در نہایت اعتبار

بہ

می ز نسبت به حد فتم وجود طبع متصف بود و در نظم و نثر سلیقه درستی داشت و کسب ذاصحبت او با شعر
 وقت مثل عرفی و جهانی گیر افتاد شیخ عبدالقادر بدوانی گوید در ایامی که حکیم نو آید بود و فقیر از شنیدن
 که میگفت خسرو است و همین دو از ده بیت انوری را پیوسته انور یک مداح گفته او را بمیر باد بخان که سخن
 زمانه بود تشبیه سید اخا قانی را میگفت که او اگر درین زمانه می بود بسیار ترقی می یافت باین
 طریق که هر گاه در پیش خاندان آمد او را سیلی میزد و م تا کاپی طبیعت را میگذاشت و چون ازینجا
 به پیشخانه شیخ ابو الفضل میرفت آنجا او سیلی میزد و شعر او را اصلاح میداد و م از منتهی کلاس
 مولف گوید ظاهر این پیدا حکیم ابو الفتح و او بل شوق سخن باشد و بعد از آنکه ترقی کرد با استادان
 استادان معترف گردید چرا که در چهار باغ که نام منشیات حکیم ابو الفتح است در یکی از مکاتیب کرده
 جواب خط خانخانان نوشته بعد می آرد قصایدیکه یاران آنجائی گفته بودند به شعرا می اینجائی
 فرموده شد بنام حاجی شاه گاه با تمام میرسد بلا زمت فرستاده خواهد شد ملا عرفی و ملا حیاسی
 بسیار ترقی کرده اند دیوان رضی الدین عیثا پوری ما را زود از خود ملول کرد بعد دیوان خا قانی
 و انوری و کمال اسماعیل شاعر که روز بروز با او اعتقاد بهم رسد ابو الفتح رونی است
 اگر دیوان او بیشتر حاضر باشد گنجائش دارد و استی کلاس وقت یک باوشاه متوجه میر کابل بود
 حکیم ابو الفتح سفر عالم دیگر گزید و در حسن ابدال مدفون گردید فی سنه سبع و تسعین و شصت
 اما خان خانان از امرای جلیل الشان عهد اکبر و جهان گیر است و در آن ولت عظمی مصداق
 امور عظمی گشت جوهر قابل در یاد و تدروان فقر او علما و شعرا و سایر ارباب همه بود طبع موزون داشت
 و در فارسی و هندی و سندی شعر میگفت و آنقدر ارباب کمال و شعرا فارسی و هندی
 که در سر کار او نرسد ارم آمدند از امرای بلکه سلاطین و خلف کم کسی را اتفاق افتاد و موزونان
 تنها گستر خود را قنطار قنطار زرمی بخشید چنانچه مطالعه این صحیفه التماس میکند شیخ فیض کلمتی
 بلند ساخته است خانخانان عهد کالغاشش به طبع را رخصت شکفتن داد و داشت چون اعتماد
 بر شعرا و صلح پیش از مدیح گفتن داد و در سنه سه و ثلثین و لغاب این گوهر گرانمای از دست
 روکار سجاک افتاد و در و بل درون گنبد زوجه خود که محاذی مقبره هالین باد شاه است
 و فن گردید ملاعبدالباقی سن او ندی ما شرحی که کتابی است ضخیم در مناقب خانخانان

خانخانان

تاریخ کاشانی

تالیف کرده و آن در حیدرآباد دیده بودم که بر جوشی الحاقات بخط مصنف داشت درین وقت حاضر
 نیست حیاتی کاشی شاعر شیرین ابیات است و میرآب چشمه آبیات آغاز حال تخلص سقالی میکند
 و چه تخلص این است که مصاحبت بعضی ملاحد پرکار بخش گرد اهل نقطه گردید و در علم منطقه ترقی بسیار
 کرده و مرکز امره نقطه میان گشت و نقد هوش در عشق صراف پسری باخته همراه او از کاشان
 تفرودین رفت و مدتی در اینجا با اسنا یعنی اهل نقطه احتلاط داشت جمعی ازین طائفه را با چند کتاب
 در حضور شاه و طما سپه صفوی بردند و بحکم شاه همه اینها محسوس و معذب گردیدند بعد در سال جانس
 از شکوه اجس نیات یافتند جانب شیر از رفت و یکدو سال در اینجا گذرانیدند در ششده سته و ثمانین
 و تسعاًه بولمن مانوس کاشان شتافت و نقطه را از لوح خاطر شسته سر بر خط دین بنویس
 گذاشت و بعد زمان بسیر از کاشان متوجه دیار و کن گردیدند در احمدگر بسیر میردیکه از مقران
 جهاگیر بادشاه تعریف او به سمع بادشاه رسانید حکم طلب او صادر شد حیاتی امتثال امر نموده
 خود را بدرگاه رسانید و مشمول عواطف خسر وانه گردید در سنه تسعة و عشر و الف ثنوی امیر خسرو
 مسی متعلق نامه سپند خاطر بادشاه افتاد یک صحبت آن کتاب مفقود بود شعر اول لازم رکاب نظم
 آن صحبت مامور شدند هر کدام سرمایه فکر خود تحفه محفل بادشاهی ساخت از آنجمله نظم حیات
 نهایت مقبول افتاد حکم شد تا جلدومی آن حیاتی را بر سر رخ و سپید سنجیدند شش خرطیه در پله
 افتاد هر یک خرطیه ستلم بر آرا شرفی و روپیم و سعیدای گیلانی در تاریخ این واقعه گوید که چون
 حیاتی را بر سر سنجید شاهنشاه عصر بادشاه عدل گستر شاه گردون اقتدار شاه نورالدین جهاگیر بر کبریا
 افتاد هفت کشور سایه پروردگار به بحر تار بخش بر روی گفته تیران چرخ شاعر سنجیده شاهی رقم زد و روزگار
 خان آرزو در حیاتی گیلانی و حیاتی کاشی غلط واقع شده از مطالعه مجمع النفاکس تالیف او واضح میشود و نفاکس

نقدان که بخش جانان بان مقاصد رسید	که هر که کرد گناه از من انتقام کشید
در دل من در دافزودی و سیگولی منال	آتش در جانم افکندی و میگولی مسوز
خاک کومی تو ز سیل شره پرغم کردیم	تا غبار بتواز رنگذر ما نرسد
در بدای عاشقی دل یاری من میکند	جان فدای او که جانب داری من میکند
سینایم شاد و خور اگر چه می میرم ز جور	تا نیاید زحم در خاطر جفا کار مرا

<p>بهر شوخی کو نذند دوستی در اصل حیثیت لی لعل تو گر خون رود از چشم تر من ترسم که شود یار عمین غیب بشود شاد</p>	<p>ولم خلق را با خود حیاتی از چه دشمن کرد تا شادوم که نیاید گری در نظر من ای باد کن جانب آن که جنب من</p>
<p>خسرو بنی بخت نرسی با سوز زبان محسور بود و از صحبت ایشان مسرور بقدر کسب علمی نموده و خود را شاه عباس باطنی را حسب الامر در ساک نظم کشیده در عباس آباد اصفهان ساکن بود و بعضی از سرکار موقوفات و وظیفه داشت آن وظیفه انقطاع پذیرفت در آن باب رباعی میرزا حبیب الله صدر فرستاد میرزا مبلغ سی تومان در جایزه و وظیفه او مقرر کرد در مصاحبت میرزا البیر میرزا و بعد از مدتی رخصت گرفته به تبریز رفت و در آنجا وظیفه احیاء و منقطع گردید رباعی مذکور</p>	
<p>از قطع و وظیفه گر کم شکوه خطاست جان شد گرد روزی و رازق ضامن</p>	<p>رباعی آنکس که دید وظیفه زرق خد است دارم گرد و ضامن من پابر خطاست</p>
<p>خرین شیخ محمد علی اصفهانی در علوم عقلی و نقلی پایه بلند و در شعر و شاعری مرتباً از جهت دوار و زبان او از غایت صفایاب زلال میباید و کلام او از نهایت ابداری نسب بسبک لالی سیر سانه سلسله آبا و اجداد و واسطه اشیح زابگیلانی مرشد شیخ صفی الدین از وهلی که به سلاطین مشهور و نامش در فضیلت الانس در ترجمه اسب قائم تبریزی مسطور است منتهی میشود و تولد شیخ خرین در ماه ربیع الآخر سنه الثلث و مائه و الف واقع شد آغاز حال قدم در سیاحت ایران و بار گذاشته اکثر بلاد خراسان و دارالمیز و عراق و فارس و آذربایجان را سیر کرد و از فضلا عصر سرمایه علوم برگزید و باشعرا اصحابین صحبت داشت شاگرد محمد کسح فسانی و او شاگرد اقای حسین خوانساری است در شیراز از منطق و مبدییت و حساب و طبعیات و العوایات کسب نمود و برخی احادیث و کتاب حکمة العین با جواشی از ملا شاه محمد شیرازی بسید رسانید و خلاصه الحساب از عم خود شیخ امیرا هم جیلانی اخذ نمود و در سنه الثلث و اربعین و مائه و الف بزیارت حرین شرفین شتافت و در حین مراجعت گذارش بر بلده لارافتاد و در آنجا از اشوب زمانه که نشاء آن وجودت در آن ایران نامور شاه بود نتوانست اقامت کرد خود را بساحل عمان کشید و باز به فارس آمد و از آنجا آنجور و بکرمان آورد و در آن هنگام علی قلینانی</p>	

دیگر خردی تبریزی
دیگر خردی اصفهانی

داغستانی بارادیه هندو اردو کرمان شده بود و هر دو با اتفاق بیست در عباسی آمدند شیخ فرزند میرزا اسماعیل
 زمین و ادوی حاکم بندر مذکور توقف کرد و خان مذکور به جاز شسته به بندرتی که از دنیا در ملک سهند است
 ورود نمود شیخ نیز پیله بر پیله بعد ده روز بندرتی را محل حلول ساخت و از آنجا بر سر سیستان و
 خدا باو گذشته ببلده بکر رسید اتفاقاً در آن ایام که حدود شصت اسب و اربعین و مائه و الف بود فقیر
 نیز از سیستان محل سفر جانب هند برستم و در بلده بکر فرودگاه شیخ و فقیر نیز و یک واقع شد
 و با هم صحبتها دست داد و حسب زومی اشعار بخط خود بر سبیل یادگار تسلیم نمود فقیر بر جناح
 استعجال راه پیش گرفت و شیخ بتالی قطع سافت کرده بر سر ملتان و لاهور عبور نمود و منبزل
 مقصود یعنی دارالخلافه شاهجهان آباد فائز شد و مدتی در آن بلده طیبه مانده بلاهور برگردید بعد
 اقامت چند روزه آمد نادار شاه غلغلانداخت و شیخ از وایمه نادار شاه بدلی رجوع القهقری
 نمود و چون نادار شاه بدلی را مرکز نزول ساخت شیخ در خانه اعلی قلیخان و اله مخفی شد بعد رفتن
 نادار شاه باز جانب لاهور حرکت کرد و زکریا خان ناطق لاهور خواست که شیخ را اسپه ساند
 و تفاسا حسن قلیخان کاشی که از جانب فرودس آرام گاه محمدا شاه بر سبیل سفارت پیش
 نادار شاه رفته بود و بلاهور برگشت و شیخ را همراه خود محفوظ بدلی رساند عمده الملک امیرخان
 ستیامی بانجام سبور غالیه حاصل براسه او از فرودس آرام گاه گرفته داد و بان ماوه توکل
 قارخ بال آسوده حال سپ گذرانید قضا را شیخ اهل هند را بجز که از آنجا است آیین بیست

سناس سیرتی است تمنای مودی | از دیو لاج هند که تسان نداشته است

شعرا شاهجهان آباد بشور آمد و متصک جواب شدند شیخ اقامت این شهر بے لطف دیده
 با کبر آباد قدم رنج کرد و چند روز در آن بلده وقف نمود و از آنجا بارادیه بنگاله استوجه دیار شریقی
 شده به بنارس رفت سپس ببلده عظیم آباد پنهان شافت و قسح بنگاله نموده به بنارس عود کرد
 و آن شهر را اول بناد توطن ساخت الحال در آنجا عاقبت خانه ترتیب داد و چشم پراه
 داعی حق است سراج الدین علی خان آرزو رساله در رد بعضی اشعار نوشته و تنبیه الغافلین
 نام گذاشته فقیر را بعضی اعتراضات بپرسیده هین تقریب محرک تحریر ترجمه شیخ شد اول سراج
 که در آن رساله واقع شده این است شیخ حسرتین گوید

و کلام

دل سبب توجیه شکر است	در گریه های ما است ما را
خان آرزو گوید لفظ های با غالب که جمع های نیست و اگر منظور بانی های است به حذف یا پس مسموع نیست سندی باید های و یا یا های شهرت دارد و مؤلف گوید میر سید کاشی و قصیده منقبت امیر المومنین علی رضی الله عنه که روی آن الف مقصوده است های ما می آرد و میگوید	
در موع خیز و اسن من کشتن کماره نیست	همچون جناب کشتی توجیه است سبب بقا
سلمان بدست آرزو اگر دیدیم چنین	بگریستی بجای آنکه بر پاس
<p>شیخ حزین گوید که اگر آنجا تر شنبه نیست جسم ناتوان من در گرمی بود با من می گرمی آفتابش را در خان آرزو و مینویسد در ربط این شرط و جزا حیرت انگیز است عرض میکند و چه حیرت است که مضارع اول را جواب شرط دانسته مخفی نماید که گاهی جواب شرط مقدر میشود و بقرینه مفهوم میگردد شیخ سید شیرازی بوستان شیرایده خدا کشتی آنجا خواهد بود اگر ناخدا جامه بر تن درود و در اینجا ضرورت است که جواب شرط مقدر باشد مثلاً چه میشود و الا ترتب جسم مذکور به شرط نمیتواند شد و معنی فساد پیدا خواهد کرد و میرزا صاحبی نظیری گوید در بدخشان لعل گز از سنگ می آید برون در شرطی می گلزنگ می آید برون در و تقدیر جواب مثلاً چه مضائقه و میرزا صاحب میفرماید که سنگ است وقت آن درین از خط عنبرین در گریه کنی به صائب بیدل عنایه است و تقدیر جواب مثلاً بکن یا اینجا است و نیز میفرماید که وقت نازک تر از آن موی میان گردیده است پس کنی رحمی اگر بر دل افکار مراد و تقدیر جواب مثلاً بکن و نیز میفرماید که از حیا تم نفسی پابر کابی مانده است پس می رود وقت بنا لیم گرمی آلی و تقدیر جواب مثلاً بیا و نیز میفرماید که از حیا تم نفسی پابر کابی مانده است پس می رود وقت که از من خبر میگیرد و تقدیر جواب مثلاً بگیر و برون فوق این قاعده در بیت شیخ حزین جواب شرط مثلاً بجا میبود و مقدر است و تقدیر جواب شرط در کلام عرب هم می آید چنانچه آیه کریمه فَاِنْ كَذَّبْتُمْ فَلَا تَكْتُمُ كُفْرًا فَانْتُمْ مِنَ الْقٰبِلِیْنَ و تقدیر جواب شرط مقدر است اسے فدا حزن و متنبی گوید که وان نفسی کلام و انت منهم فان المساک بعض دم العزال و جزا شرط مقدر است ای فلا استبعاد فی ذلک چنانچه در مطول است و میتوان گفت که کلمه اگر در بیت شیخ حزین او اسے شرط</p>	

نیت که ممکن جواب باشد بلکه معنی کاش است چنانکه در کلام عرب کلمه لو که مراد است اگر است بی معنی است
 هم می آید قاضی بیداری در تفسیر آیه کریمه **لَوْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ الْآلَةَ سُنُّوْا لَهَا** می نویسد و لوب معنی لبت لکن
 سداگر معنی کاشش از کلام فارسی در کار است فقط قیاس فارسی بر عربی اطمینان
 خاطر نمی بخشد خان آرزو در مجمع النفاوس این بیت شفیعیای شیرازی می آورد **دارند خلق**
بسکه یصاحب ذرا اعتقاد بهر کس که مالک دو درم گشت بود ز دست به لب آزان میگویی که
بگمان فقیر آرزو بود افق شرب بخورد مصراع دوم این بیت چنین بهتر است **ب**
کس که گشت مالک دنیا بود راست **ب و تولد گوید از صنون بیت بر ز راست و ز این بیت طلب**
واقع شده زیرا که ابو ذر ندال است نه بر او ازین قبیل است این بیت شفیعیای
اثر **ب حب دنیا خواجده از بس مشوش میکند تا زین غش بکشتش می فتد غش میکند**
چه غشی یعنی بهوشی بیای تهمانی در آخر است نه غش بدون یا بگر این که گوید غش از قبیل
صاف و فاش است که در اصل صافی و فاشی است صیغه اسم فاعل در شعر ظهوری
شیرازی هم لفظ غش آمده میگویی چند در حب این زندانم برو **ب در و صالم آرزو **ب****
این غش است **ب دیوان شخ مشتمل اقسام سخن حاضر است برخی نتایج طبع او را درین محفل**
تکلیف داده میشود **ب جنون را کار با باقی است باشت چهار ماه که باز نگاه طفلان میشود**
خاک هزار ماهه نبرد جلو و گل جانب گلزار بر **ب سه بر و ناله هر خان گرفتار **ب****

لبه گسترده دارد و ظل عالی خیل نازش را	وله	مجلد باد یارب سایه خراگان نازش را
سواد بیند خاطر خواه باشد بی کمالان را	وله	نماید خاذه نازیک و شن چشمه عریان را
ندارد مطربی حاجت سماع با سبکساران	وله	بشور آرد نسیم آشنائی نیتا سنے را
تا با و صبا پوی ترا در چمن آورد	وله	برو داشته هر شاخ گلی دست و عارا
منون بهرم که شکیج نفس او	وله	نگذاشت بدل حسرت بی بال پری را
کو تا ہی پرواز بود لازم هستی	وله	بچیده به بال و پر ما تا رفتنها
حیات آنرا شمارم که ز خودی نتاندم	وله	بجامی میفروشم شربت خضر و سبیا را
به بند خیر تا باشد بود و یوانگی ناقص	وله	زموی سر بود ز بجزیر با کمال جنونان را

ز قبل مقال مرادقت جمع تر گرد	ول	بود در حلقه مجلس کند و صحت ما
کرده از درد سرم گوشه غلت فارغ	ول	خاک و میرانه ما صندل پشیا سله ما
شاید که کند راه غلط پیک شیخ	ول	بکشای حمرین روز نه بیت حزن ما
در دل تنگ بود جلوه جانان مارا	ول	یوسفی هست درین گوشه زندان مارا
سرت گروم تهی بگذر جیب و اعنا سوم	ول	یدامان شیمی با زکن شکینه کامل را
بهند گشته زمین گیر تا تو اسله ما	ول	رسیده است شب روز زندگانی ما
و تپقان نبرد حاصل از یوم بر ما	ول	سر و ییم بود عقده خاطر سر ما
گرچه ما سبزه خوابید این گلزاریم	ول	سویا نه قدم سر و سر افرازی هست
پروانه را در آتش سوزان چه زندگی است	ول	و وصل تو چون مصیبت پیران بانخت
چاک پیرین بکشا قبله نیاز من	ول	کعبه در سر کویت از بلا سرچ شان است
در سواد نظر گرسنه چشمان حسان	ول	سخت دست تهی گردید بضیاست که هست
بنود لائق حسن این بهمنی پروا سله	ول	داود دل گر غنوان داود ارا می هست
پلاک گوشه دامان سببه نیازی تو	ول	بشمع کشته من منت صبا گداشت
جان داده فراق تو امید وار شد	ول	تا با صبا بکوی تو آمد غنبار شد
چاره عقده خاطر نتوانست نمود	ول	چون جرس در کف اگر نیچه غولاد بود
شهر پروانه هست عالم باللا	ول	کشته بشمع قدرت هزار ندارد
شایه سیکنم جان را با بروی جز فنا کی	ول	گلویی شسته تیغ آبداری در نظر وارو
را ارستان تو از پرده نیفته پیروزن	ول	لب جو پیا نه پر کی لب ایشا سینه
دل نالان من بل خاک شد راه جانبار	ول	نوامی از رکاب نیسواران پر پیروز
شند نسون بد که در تیره خاک هست	ول	هر کس نیافت دولت دنیا فقیر شد
مهمت آوده عیشم که گلشن زاویم	ول	پرو بال نکشود ییم که صبا داد
گذشت از خوده گل شبنم وز دیمه برگردون	ول	بدولت میرسد هر کس که از دست برورد
وین محفل برای دیگران چون شمع بسوم	ول	بکار خود نیاید هر که خیر اندیش سیکرد

دله	ای کاش که از سلاطین تا کمر گذرانند	دله	بسیار متبکانه محشر نتوان رفت
دله	که آن لعل سیما دم مرا بیا رنگد از د	دله	چرا بارون نازک کنسم ناز طیبانرا
دله	عاشق نشود آنکه مرا از تو جدا کرد	دله	نفرین دگر در خور این جور ندارد رم
دله	سپا و این خصم سنگین دل مجال فرستی باید	دله	تقنم چون کمر بندی کنم که بر جسم در
دله	دماغ آشفته گان را عطر گسیوت نمی شد	دله	صبا سیکر و از گلشن بر جان قفس نقل
دله	جوان را بیدم اندوه غریبی پیر بسیارو	دله	بهستان آمدن خون جگر را شیر بسیارو
دله	آقا و کنن لیک بگلزار نیکه در	دله	ما از شکن دام و قفس شکوه نداردیم
دله	دستی هست که بر روی هم افتاد و شکاش	دله	در سینه من بسکه شهید است تمش
دله	چون شمع فاد غمیر ز سو و در پانخ پیش	دله	کردن بزن بسوزد پیش جسم و جان تست
دله	شمع آو سینه مرا از خودم	دله	گاه گاه سے دلم بخود بسوزد
دله	سگش نزدیک شد شناسادم آواز کرد اندم	دله	نهانی شب بگوشش فته بود و حال نبرد
دله	دل بپار خود را بر کد امین بستر اندازم	دله	در آب دیده یاد سینه پر آذر اندازم
دله	پای شکسته بود بد امان فر و خنیم	دله	چیزیکه داشت سعی شهیدت در بساط
دله	قدر فرصت را بدان از آسمان اندیشه کن	دله	تا هوا برت ساقی باد و در شیشه کن
دله	ای خانه حشر اب خانه است کو	دله	تا چند خزین بدشت کرد سے
دله	درین غمیت همین آئینه را تو بیا مانده	دله	نمی بینم کسی از آشنار و بیان بجا مانده
دله	که هر مو بر تنم جز گان خود نیاید است پنجا	دله	ز جوش شگفتگی خنیم تصویر را مانده
دله	شیم گل غبار کوچه پایست پنداری	دله	ادب غلوبستی بود آن ساعت که سیگتم
دله	سپندی را با آتش باره کار است پندار	دله	ز غیرت بیطیبه دل در برمشیون کجنان شب

شیخ حسن بن غزالی عربی در زمین قصیده مشهور شیخ بهاء الدین عاملی دارد که در پیش
 کاتب ریوان فارسی او داخل است مطلع عاملی این است که یاندی بهجتی اندیک
 قسم در بات الکووس من بانیک بود مطلع عاملی امنیت سه

یا بلیع الجبال لئلا یبوی یک
 تلبی المبتلی خیر نیک

باز

تولف گوید ایوی معنی و معنی از باب ضرب مضرب همین جانبطر آمد فقیر عم در زمین تصیده دارد و مخلص نیست
 بی سلی جمال کیفیک سه فی العیون المران بالشفیک
 و شیخ خزین تصیده در جواب تصیده لایسته البعم سوزن کرده این پنج بیت از عنوان آنتست سه

<p>یا حاوی الورک عجم بالقرب من ظلل الرسم والرشم والدرات دارسته ابن الفرق الذي لا سدرق بینه ابن الحيوان لئلا ايسم فتمت ابن البدر التي انوار بالبعث</p>	<p>واقرا سلامی سلیمی شسته اسلمی لم یبق فی النجی من ظل و لا ظلل احصا هم خلقت او جا بلاقتل ابواب دار السدی کالاعین النخل کالنار من علم فی سوسل و النخیل</p>
---	---

فصاحت این اشعار بر واقف من بودیدست مخصوص در بیت اخیر تشبیه عجیب واقع شده و تولف
 گوید در وقت تحریر خسرونامه عامره توجه طبیعت بمطلع تصیده شیخ اتفاق نیفتاد بعد بدتی از مالیف
 این کتاب روزی طبیعت متوجه شد و در لفظ ورک تامل رود او که مراد شیخ از و چه باشد آخر شاید
 شیخ بر ورک بعد از آن عربی متبصر در آمد ضموش اینیکه ورک بالضم جمع و رک است معنی آن
 بزرگ بالای ران و موصوف ورک مقدر است یعنی نوق بالضم جمع ناقه است اسفلی تخلفی نماید
 که ورک بالفتح بالای ران و ورک بفتح است بزرگی بالای ران را گویند و در کاربرد وزن فعداء
 و صف مؤنث است یعنی شناسی بزرگ بالای ران در قاموس و غیره در کاربرد و صف نهران
 است و غیر انسان هم آمده باشد اگر در کاربرد و صف مخصوص ناقه میبود ایراد آن درین محسب
 بهایش و صف عام آوردن و موصوف خاص یعنی نوق را مقدر کردن منتزهای مرتبه تکلف
 است کاش بجای حاوی الورک حاوی العیش گفته میشد و بگرایسکه واقرا سلامی سلیمی درست
 نیست چرا که تصدی یعنی می آید صاحب قاموس گوید قرأ علیه السلام ابله اگر علی را بر سلیمی
 آرنه وزن خیر باد میگوید علی اقرا از باب افعال در معنوی سخا و در معنوی ثبات او بی تصدی
 علی می آید چه بری در صحاح سبک و فلان است اعلیک السلام و اقراک السلام معنی آن
 را و عاظمه را از سر مضرع حذف کرده واقرا سلامی سلیمی خوانند تقدیر صحیح میشود لیکن عطف
 اقرا عجم العیون و او ابانیکه فقیر عم تصیده لایسته البعم سوزن کرده این پنج بیت مطلعش این است

سبحان من اترق العشاقي في الازل هو وزان ناظره الغزلان بالكليل بعد تمام خزانة عامه
 شيخ محمد علي حسنين شب يازدهم جمادى الاولى سنة الثمانين ومائة والالف وامن ازخار زار جهان
 برچيد و در قسبه كه در بنارس براي خود ساخته بود خواب راحت برگزيد موكلف گويد
 علامه عصر و شاعری خوب و افسوس كه از سبانه برخاست به تاريخ وفات او نوشت تمام نبوت
 حزين حسنين اول است

دکتر حکیم لاهیجانی

حاکم حکیم لاهیجانی لاهیجی پدراوشادمان خان از اعیان قوم اوزنگ و جده اوسیده و خت
 قاضی میر یوسف است که از سادات هرات و قاضی بلخ بود شادمان خان در عهد خلد مکان
 رخت هبت کشیده از پیشگاه خلافت منصب به تصدی و خطاب عالی سرافرازی یافت و در
 عهد محمد حسن خلیفه هزاره شد و در زمان فرودس آرام گاه بمنصب پنجمی و نوبت و علم
 و تقاره رایت امتیاز افراخت و در لاهیج و وطن برگزید حکیم لاهیجانی در او اهل عصه فرودس
 آرام گاه بمنصب و خانی مسه نایب اعتبار انداخت آخر و امن دولت فقیر گرفت و شایه جهان آباد
 و کشمیر را میر کرد و در آرام حرمین شریفین بر بست تخت او و شیخ نور العین واقف با هم قصه
 و کن کردند بست و منم رجب شش اربع و سبعین ومائة والالف واوزنگ آباد شده با فقیه
 بر خوردند فقیر هم مقدم این اعز را عزیز داشت بعد کیفیت راه بندر سورت برگزیدند واقف
 بعوارض طبیعی در سورت ماند و حاکم در چهار نشسته قرین عافیت بحرین محبت بین رسید و
 بعد احراز سعادت زیارت بسورت صرف عنان نمود و پانزدهم جمادى الاولی عشر الخمس
 سبعین ومائة والالف حاکم واقف واصل اوزنگ آباد شدند و الشراح تازه ره آورده
 دوستان ساختند حاکم در ایام اقامت اوزنگ آباد تذکرة الشعراى مختصر نوشت و صاحب
 سخنانی که ایشان را دیده درج نموده و نام آن تحفة المجالس تجویز کرد فقیر گفته که نام این مردم دیده
 باید گذاشت که اسم با سمنی است و ابرام هم دارد بسیار پسندید و همین نام مقرر کرد و در تکمیل نسخه
 مذکور قطعه نظر کرده ثبت نمود این ابیات از ان است

که از تازه شد روان سخن	نسخه تازه کرده ام تا لیب
آن که بوده است راز روان سخن	نام او کرد مردم دیده